

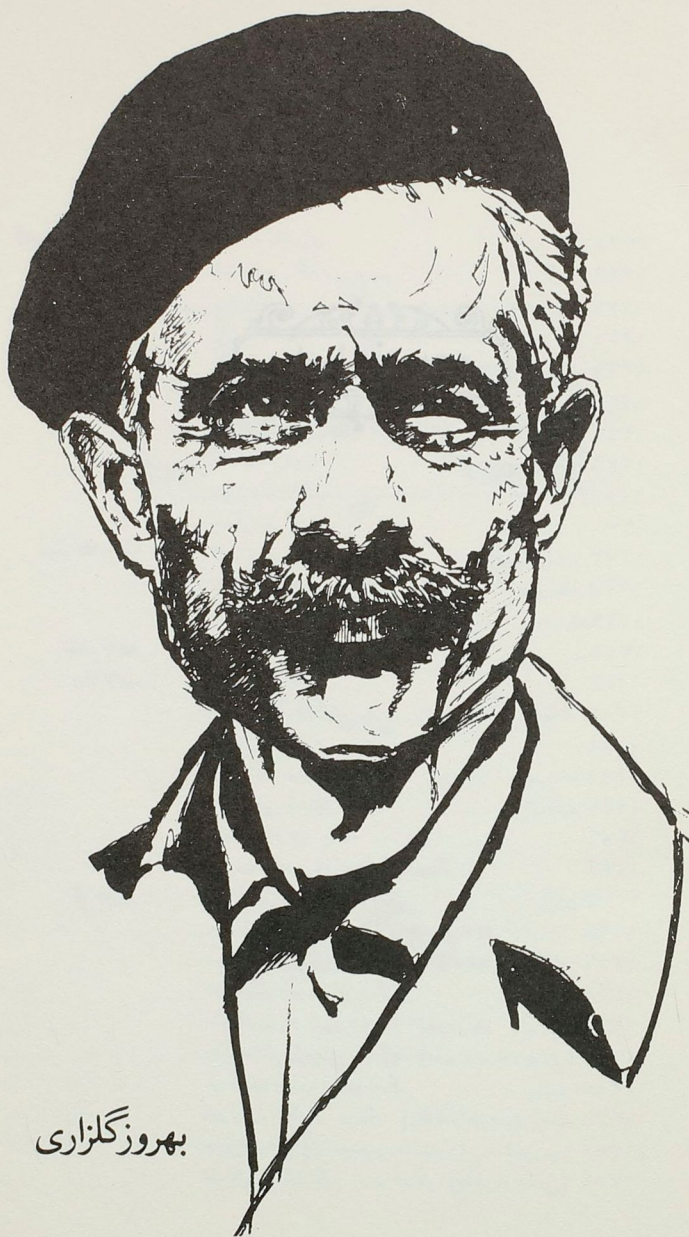


# پنج داستان

جلال آل احمد

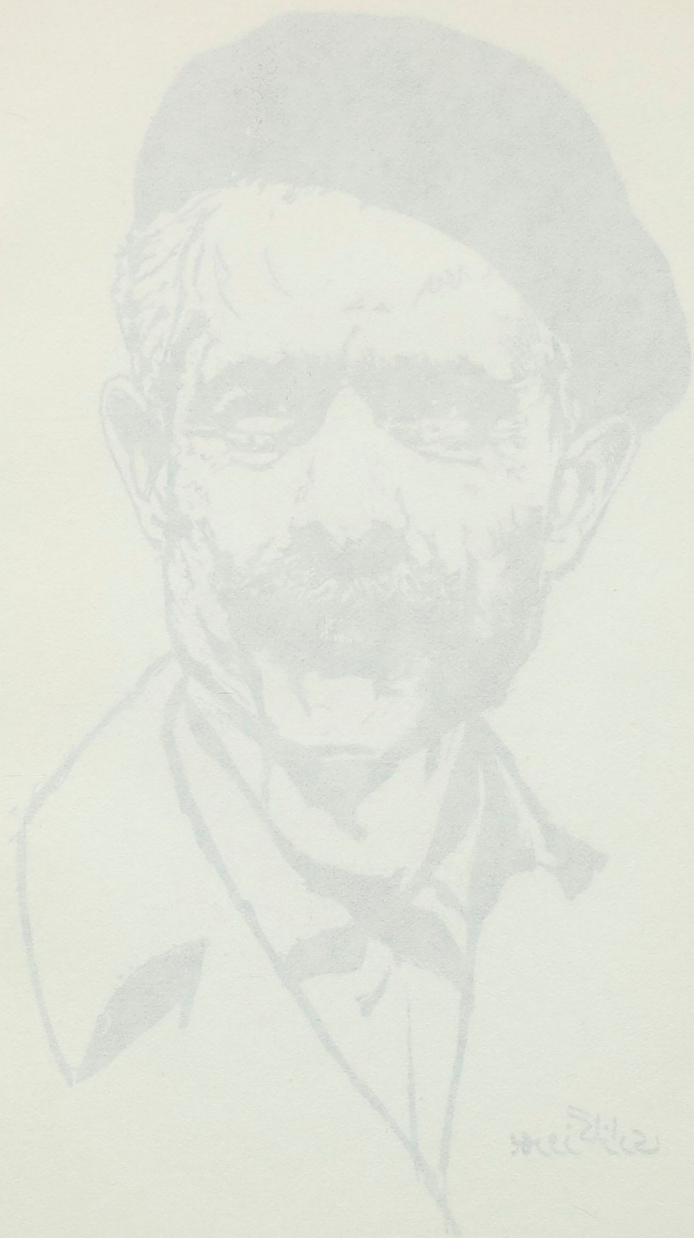






بهروز گلزاری





# مجموعه داستان

از کتابخانه...	1777
مجموعه داستان...	1777



تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

مجموعه داستان...	1777
تاریخچه...	1777

تاریخچه...	1777
مجموعه داستان...	1777

# به همین قلم:



- ۱۳۲۴ دید و بازدید  
۱۳۲۶ آبان از رنجی که می‌بریم  
۱۳۲۷ دی سه تار  
۱۳۳۱ مرداد زن زیادی  
۱۳۳۷ بهمن سرگذشت کندوها  
۱۳۳۷ مدیر مدرسه  
۱۳۴۰ آبان نون و القلم  
۱۳۴۶ دی نفرین زمین  
۱۳۵۰ پنج داستان  
۱۳۶۰ سنگی بر گوری  
اورازان  
۱۳۳۳ اردیبهشت : مشاهدات  
۱۳۲۷ مهرماه تات‌نشین‌های بلوک زهرا  
۱۳۳۹ خرداد در یتیم خلیج - جزیره خارک  
۱۳۴۵ خسی درمیقات : سفرنامه  
۱۳۳۳ هفت مقاله : مقالات  
۱۳۴۱ اسفند سه مقاله دیگر  
۱۳۴۱ غرب زدگی  
۱۳۴۱ مرداد کارنامه سه ساله  
۱۳۴۲ اسفند ارزیابی شتابزده  
۱۳۵۶ یک چاه و دو چاله  
۱۳۵۶ در خدمت و خیانت روشنفکران  
۱۳۲۷ آبان قمارباز از داستایوسکی  
۱۳۲۸ بیگانه از آلبرکامو (باخبره‌زاده)  
۱۳۲۹ اسفند سوء تفاهم از آلبرکامو  
۱۳۳۱ آبان دستهای آلوده از سارتر  
۱۳۳۳ مرداد بازگشت از شوروی از آندره ژید  
۱۳۳۴ مانده‌های زمینی از ژید (باپر ویزداریوش)  
۱۳۴۵ پائیز کرگدن از اوژن یونسکو  
۱۳۴۶ آبان عبور از خط‌از یونگر (بادکتر هومن)  
۱۳۵۱ چهل‌طوطی (با سیمین دانشور) شهریور  
۱۳۵۱ تشنگی و گشنگی از یونسکو (باهزارخانی)



پنج داستان

نوشته

عبدالله

کلیه حقوق محفوظ است  
چشم فرخنده  
خواجه  
شهر آمینکلی  
خواجه

شابو ۱۳۳۲  
کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه  
کتابخانه



به همت قلم:

۱۳۳۴	کتابخانه	۱۳۳۴
۱۳۳۵	از دفتر که...	۱۳۳۵
۱۳۳۶	...	۱۳۳۶
۱۳۳۷	...	۱۳۳۷
۱۳۳۸	...	۱۳۳۸
۱۳۳۹	...	۱۳۳۹
۱۳۴۰	...	۱۳۴۰
۱۳۴۱	...	۱۳۴۱
۱۳۴۲	...	۱۳۴۲
۱۳۴۳	...	۱۳۴۳
۱۳۴۴	...	۱۳۴۴
۱۳۴۵	...	۱۳۴۵
۱۳۴۶	...	۱۳۴۶
۱۳۴۷	...	۱۳۴۷
۱۳۴۸	...	۱۳۴۸
۱۳۴۹	...	۱۳۴۹
۱۳۵۰	...	۱۳۵۰
۱۳۵۱	...	۱۳۵۱
۱۳۵۲	...	۱۳۵۲
۱۳۵۳	...	۱۳۵۳
۱۳۵۴	...	۱۳۵۴
۱۳۵۵	...	۱۳۵۵
۱۳۵۶	...	۱۳۵۶
۱۳۵۷	...	۱۳۵۷
۱۳۵۸	...	۱۳۵۸
۱۳۵۹	...	۱۳۵۹
۱۳۶۰	...	۱۳۶۰
۱۳۶۱	...	۱۳۶۱
۱۳۶۲	...	۱۳۶۲
۱۳۶۳	...	۱۳۶۳
۱۳۶۴	...	۱۳۶۴
۱۳۶۵	...	۱۳۶۵
۱۳۶۶	...	۱۳۶۶
۱۳۶۷	...	۱۳۶۷
۱۳۶۸	...	۱۳۶۸
۱۳۶۹	...	۱۳۶۹
۱۳۷۰	...	۱۳۷۰
۱۳۷۱	...	۱۳۷۱
۱۳۷۲	...	۱۳۷۲
۱۳۷۳	...	۱۳۷۳
۱۳۷۴	...	۱۳۷۴
۱۳۷۵	...	۱۳۷۵
۱۳۷۶	...	۱۳۷۶
۱۳۷۷	...	۱۳۷۷
۱۳۷۸	...	۱۳۷۸
۱۳۷۹	...	۱۳۷۹
۱۳۸۰	...	۱۳۸۰



انتشارات فردوس خیابان مجاهدین اسلام ، شماره ۲۶۲ تلفن : ۳۱۲۴۵۳۳

پنج داستان

جلال آل احمد

چاپ مکرر : ۱۳۷۱ - تهران ( چاپ اول انتشارات فردوس )

چاپ : چاپخانه رامین

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع

شکل و رنگش از روشنگر (بازار طبری) ۱۳۶۱





## می خوانید:

---

- |                 |         |
|-----------------|---------|
| گلدسته هاو فلک  | صفحه ۹  |
| جشن فرخنده      | صفحه ۲۵ |
| خواهرم و عنکبوت | صفحه ۴۵ |
| شوهر آمریکایی   | صفحه ۶۷ |
| خونابه انار     | صفحه ۸۳ |

## مستطاعه

فصل اوله مستطاعه	صفحه ۶
مستطاعه پر مشبه	صفحه ۵۲
تهدیه و مستطاعه	صفحه ۵۹
روایتها و مستطاعه	صفحه ۷۲
مستطاعه و مستطاعه	صفحه ۷۵



انتشارات فردوس میانه، تهران، شماره ۲۵۱، شماره ۲۱۹۹۹۹۹

بازار کتاب

محل از احمد

کتابخانه مرکزی - تهران - وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

کتابخانه مرکزی و اسناد

کتابخانه مرکزی

کتابخانه مرکزی و اسناد کتابخانه مرکزی

## گلدسته ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را به کله آدم می‌زد. ما هیچکدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم. اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشم‌مان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پاپی می‌شد و هی داد می‌زد که: - آگه آفتاب می‌خوای اینور، آگه سایه می‌خوای اونور.

و آنوقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب باز هم گلدسته‌ها توی چشمت بود. یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط - جلوی ردیف مستراحها را در یک خط دراز آب به پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد، و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکه یخ سرمی‌خوردی و لازم‌نداشتی پیش‌بابت را نگاه کنی و کافی بود که باها را چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگاهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشاندت؛ یا وقتی ضمن سریدن زمین می‌خوردی و همان جور درار کش داشتی خستگی

درمی کردی تا از نو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه بعد - و در هر حال دیگر که بودی مدام گلدسته‌های مسجدتوی چشمهات بود و مدام به کله‌ات می‌زد که از شان بالا بروی .

خود گنبد چنگی به دل نمی‌زد . لغت و آجری با کله به کله سوراخ هایی برای کفترها - عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود . نخراشیده و زخمخت . گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد . عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه او لیمان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازار چه و می‌آمدیم تا دو قدمیش : و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می‌کردیم بهش می‌رسید . اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود . باتن آجری و ترک ترک و سرهای ناتمام که عین خیار با یک ضرب چاقو کله‌شان را پرانده باشی و کفه‌ای که بالائی هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها روی بام مسجد سیاهی می‌زد . فقط کافی بود راه پله‌ای بام مسجد را گیر بیاوری . یعنی گیر که آورده بودیم . اما مدام قفل بود . و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خودم توی . باید یک جوری درش را باز می‌کردیم . و گرنه راه پله‌ خود گلدسته‌ها که در نداشت . از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدم .

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه‌را با کسی در میان گذاشت . من فقط بهم چول گفته بودم . پسر صدیق تجار . که مرا سال پیش به این مدرسه گذاشت . یعنی یک روز صبح آمد خانه‌مان و در را که برویش باز کردم گفت : «بدو برو لباسهای تمیز تو به پوش و بیا . فهمیدی؟» حتی نگذاشت سلامش کنم . که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که

یعنی فلانی چکارم داره؟ و مادرم گفت: «به نظر من می‌خواه بگذاردت مدرسه». و آنوقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود از صندوق درآورد و تنم کرد و فرستادم اطاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید گفت: «برو دست و روت‌رم بشور، بچه». که من در آمدم. صدیق تجار را می‌شناختم. حجره‌اش توی تیمچه حاج حسن بود و عبای نائینی و برك می‌فروخت. از مریدهای بابام بود. تا راه بیفتد من يك خورده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به‌جان بابام بسته بود. روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم يك گاری درسته را داده بودند به گلدانها. و بابام حتی اجازه نداد که مارا بغل گلدانها سوار کنند. از بس شورشان را می‌زد. دوتا از گل‌یاس‌ها را که بابام ندیده بود تا بچیند، چیدم. و گذاشتم توجیب پیش سینه‌ام، که صدیق تجار درآمد و دستم را گرفت و راه افتادیم. مدتی از کوچه پس‌کوچه‌ها گذشتیم که تا حالا از شان رد نشده‌بودم تا رسیدیم به يك دربزرگ و رفتیم تو. فهمیدم که مسجد است و صدیق تجار درآمد که:

– اینجارو می‌کن مسجد معیر. ازون درس که بری بیرون درست جلوی در مدرسه‌س. فهمیدی؟ – و همین جور هم بود. بعد رفتیم توی‌الان مدرسه و بعد توی يك اطاق. و يك مرد عینکی پشت‌میزنشسته بود که سلام و علیک کردند و دوتایی يك خورده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تجار گفت:

– حالا پسر من می‌آد باهم رفیق می‌شید. مدرسه خوبه. نبادا تنبلی کنی؟ فهمیدی؟

که آن مرد عینکی رفت بیرون و بایک پسر چشم درشت برگشت.  
چشمهایش آنقدر درشت بود که نگو. عین چشمهای دختر عمه ام. که  
عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم. و صدیق تجار گفت:  
- بیا موچول. این پسر آقاس. می سپرمش دست تو. فهمیدی؟  
که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون. باباش گفت:  
- امروز ظهر باهش برو برسونس خوننشون بعد بیا. فهمیدی؟  
اما نمی خواد با بچه های بقال چقالا دوست بشیدها. فهمیدی؟  
که موچول مرا کشید برد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط  
گذاشتم چشمم افتاد به گلدسته ها. و هوس آمد. یك خورده که راه رفتیم  
از موچول پرسیدم.

- چرا سر این گلدسته ها بریده؟

گفت: - چمدونم. می گن معیر الممالک که مرد نصبه کاره موند.  
می گن بچه هاش بیعرضه بودن.

گفتم: - معیر الممالک کپی باشه؟

گفت: - چمدونم. بایس از بابام پرسید. شایدم از معلمون.

گفتم: - نه. نبادا چیزی ازش بهرسی.

گفت: - چرا؟

گفتم: - آخه می خوام ازش برم بالا.

گفت: - چه افاده ها! مگه می شه؟ مؤذنش هم نمی تونه.

گفتم: - گلدسته نصبه کاره که مؤذن نمی خاد.

بعدزنگ زدند و رفتیم سر کلاس. و زنگ بعد موچول همه  
سوراخ سمبه های مدرسه را نشانم داد. جای خلاهارا و آب انبار را و

نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین جور آن بالانشسته‌اند و هی به کله آدم می‌زنند که از شان بروی بالا. امدیگر چیزی به مویچول نگفتم. معلوم بود که می‌ترسد. و این مال اول سال بود. تا کم کم به مدرسه آشنا شدم. فهمیدم که معلمان تو اطاق اول دالان مدرسه می‌خوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقش خوب است یعنی که کیفور است و اگر بد است یعنی که خمار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم تو تماشا.

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنه‌امی شد رفت بالا. همراه لازم بود. و من غیر از مویچول فقط اصغر ریزه‌رامی شناختم. و اصغر ریزه‌هم حیف که بچه‌بقال چقال‌ها بود. یعنی باباش که مرده بود. اما داداشش دو چرخه‌ساز بود. خودش می‌گفت. عوضش خیلی دلدار بود. و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و ازین که داداشش گفته وقتی قدمیل زورخانه شدی باخودم می‌برمت. منم هر چه بهش می‌گفتم بابا خیال زورخانه‌را از کله‌ات به در کن فایده نداشت. آخر عموم که خودش راکشت زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد.

رفاقتم با اصغر ریزه از روزی شروع شد که معلمان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد. می‌گفت «کراحت» دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن. یعنی اول دوسه بار بهم گفته بود و من محل نگداشته بودم. آخر همه کارها را با دست چپم می‌کردم. با دست راستم که نمی‌توانستم. هر چه هم از بابام پرسیده

بودم «کراحت» یعنی چه؟ جواب حسابی نداده بود. یعنی می‌خندید و می‌گفت: «تکلیف که شدی می‌فهمی، بچه.» تا آخر حوصله معلممان سررفت و ترکه رازد. هنوز يك‌ماه نبود که مدرسه می‌رفتم. و دست مرا می‌گویی چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت‌دستم. و همچی پف کرد که ترسیدم. اینجا بود که اصغر ریزه به‌دام رسید. زنگ تفریح آمد برم داشت برد لب‌حوض مدرسه. دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم يك سقلمه زد به‌پهلوم و گفت:

-- زکی! چرا عزا گرفته‌ای؟ خوب خمار بودش دیگه. مگه ندیدی؟

آخر مثل اینکه داشت گریه‌ام می‌گرفت. من هیچی نگفتم. اما

اصغر ریزه يك سقلمه دیگر زد به‌پهلوم و گفت:

-- زکی! انگار کن چشم‌چپت کوره. هان؟ اونوخت نمی‌خواستی

ببینی اگه دست‌چپ نداستی چی؟ هان؟ گدای سر کوچه‌مادست‌چپ نداده.

و این جور شد که شروع کردم به‌تمرین نوشتن با دست راست.

و به‌تمرین رفاقت با اصغر ریزه. موچول‌هم شده بود مبصر کلاس و دیگر

بهم نمی‌رسید. دوسه‌روز هم عصرها با اصغر ریزه رفتم دکان داداشش.

قرار بود دو چرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم، اما تو محل کسی

دو چرخه کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد. و تا دو چرخه قد

ماید بشود آخر باید يك کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر

نشست، این بود که يك روز صبح به‌اصغر گفتم:

- اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گلدسته‌ها؟

گفت: -- زکی! چرانمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذن

چه جوری می‌ره بالاش؟



گفتم: - برو بابا. توهم که هیچی سرت نمی‌شه. آخه اون بالا  
کجا وایسه؟ وسط هوا؟

گفت: - خوب می‌شه بشینه‌دیگه. می‌ترسی اگر وایسه بیفته؟  
من که نمی‌ترسم:

گفتم: - تو که هیچی سرت نمی‌شه. مؤذن باید جا داشته‌باشه.  
عین مال مسجد بابام.

و همانروز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش  
دادم. گفت:

- زکی! این که کاری نداره. یه اطاقک چوقی که صاف  
روپشته‌بونه.

گفتم: - مگر کسی خواسته ازین بره بالا؟ توهم آنقدر زکی  
نگو. به هر چیزی که نمی‌گن زکی!

و فردا ظهر که از مدرسه درمی‌آمدیم دوتایی رفتیم سراغ دریلکان  
بام مسجد. و مدتی با قفلش کندو کو کردیم. خوبیش این بود که  
چفت پای در بود؛ نه مثل مال اطاق عموم آن بالا، و تازه از تو، که دست  
بابام هم بهش نمی‌رسید و آنروز صبح شیشه بالایش را که بادسته‌هونگ  
شکست و مرا سردست بلند کرد که به چه زحمتی از تو بازش کردم.  
آنوقت بابام مرا انداخت زمین و دوید تو اطاق و من از لای پهاش  
دیدم که عموم زیر لحاف مجاله شده بود و یک کاسه لعابی بالا سرش  
بود. و این مال آنوقتی بود که هنوز خانه‌مان نیفتاده بود تو خیابان.

و از آن روز به بعد اصغر ریزه هر روزی پیچی یا میخی یا آجاری  
می‌آورد و عصرها باهم از مدرسه که در می‌آمدیم می‌رفتیم سراغ قفل.

و به نوبت یکی مان اول دالان مسجد کشیک می داد و دیگری به قفل ور می رفت. ولی فایده نداشت. نه زور مان می رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می آمد. قفل در پلکان مسجد هم مثل خود در پلکان بود. یا اصلاً مثل خود در مسجد. باید یک جوری بازش می کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصر الدین اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد. و من نه این محله جدید را می شناختم و نه همبازی بچه هاش بودم. خانه مان هم آنقدر کوچک بود که پنج تا که می شمردی ازین سرش بدو می رسیدی به آن سر. از آن روزی که مادرم صبح زود بیدار مان کرد و یکی یک بشقاب مسی گود عس پلو داد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنبال کاری روانه مان کرد و آمدم به این خانه. اصلاً شاید به علت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه. محضر بابام را که بسته بودند. روضه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود. عمر کشون رفته بود خانه داییم و سمنو پزون رفته بود خانه عمه. و شب های شنبه دوره بابام هم دیگر فانوس کشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی. خوب البته گنده هم شده بودم و دیگر نمی شد قلمدوشم کرد. و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام. یعنی فانوس کش که نه. چون فانوس به قدسینه من بود. مادرم یک چراغ بادی روشن می کرد و می داد دستم که راه می افتادیم. من از جلو و بابام از عقب. و وقتی می رسیدیم چراغ را می کشیدم پایین و می گذاشتم بغل کفش ها و می رفتم تو. و همین جور موقع برگشتن. اما نزدیک های خانه مان که می رسیدیم بابام تندمی کرد و داد می زد که «بدو جلو در بزنی، بچه.» به نظرم شاشش می گرفت. و آنوقت توی تاریکی و دویدن؟ و

با این قلوه سنک‌ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه در آمده‌اند. خوب معلوم است دیگر. آدم می‌خورد زمین. وقتی می‌دوی که نمی‌توانی چراغ را دم پایت بگیری. این جور بود که دفعه چهارم دیگر باید پیش نمی‌رفت که بشوم فانوس کش بابام. آنوقت صبح تاشام توی آن خانه کوچک به سر بردن که نه بیرونی داشت و نه اندرونی و نه چفته‌انگور داشت و نه لانه مرغ و نه زیر زمین و نه حتی از روی بامش می‌شد پرید روی طاق بازارچه. و بعدش هم مدام با دو تادختر ریقونه دمخور بودن که تادستشان می‌زدی جیغشان در می‌آید. اما خوبیش این بود که دیگر اطاق عمر رانمی‌دید که از آن روز صبح به بعد بابام چفت درش را انداخت و یک قفل هم بهش زد و هیچکدام ما جرأت نداشتیم شب‌ها از جلوش رد بشویم. بازار اگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می‌خواست مرصدا بزند داد می‌زد: «جون نرگ شده!» یا عصرها برم می‌داشت می‌برد زیر بازارچه خرید و یک طرف تنش را روی زمین می‌کشید و ب و میم را نمی‌توانست بگوید و آب از لوجه‌اش می‌ریخت و برایم کشمش سبز می‌خرید و ازش که می‌پرسیدم عمو تو چرا اینجوری شده‌ای؟ می‌گفت: «ای لچاره چیز خورن کرده.» زنش رامی‌گفت که سربند لمس شدنش و لاش کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم. و حالا تنها دلخوشی درین خانه فسقلی همان دوسه ماه یک بار شب‌های شنبه بود که دوره می‌افتاد به بابام؛ و حسین سوری هم می‌آمد. گنده و چرک و پشمالو. یک پوستین داشت که همیشه می‌پوشید اما زیرش لخت لخت بود. مجمعه حلبی‌اش رامی‌گذاشت بغل کفش‌ها و عصابه دست می‌رفت تو و ازهر که سیگار می‌کشید یکی دوتا می‌گرفت و یکیش را با زبان‌تر

می کرد و آتش می زد و می کشید و بقیه را می گذاشت بر گوشش و بعد می رفت وسط مجلس و پوستینش را می زد کنار و تن پشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می انداخت بیرون و بابام بارفقاش کر کرمی خندیدند و مرا که چای و قلیان می بردم و می آوردم می فرستادند دنبال نخود سیاه و آنوقت من می رفتم از پشت شیشه اطاق زاویه تماشای کردم. حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می کرد و يك خرده هم می رقصید و بعد مجمعه اش را با میوه و آجیل و شیرینی پر می کرد و می گذاشت سرش و می رفت دم در و همه را می داد به گداگشنه هایی که همیشه دنبالش می آمدند اینجور جاها دم در منتظرش می نشستند. غیر ازین هیچ دلخوشی دیگری درین خانه تازه نبود. تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم. و حالا غیر از موچول و اصغر ریزه باسه چهارتای دیگر از همکلاسی ها همبازی هم شده بودم و داداش اصغر يك دو چرخه زنانه خریده بود که به بچه ها کرایه می داد و ماسه چهارتایی با همان دو چرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پابزنیم و حتی يك روز هم من اصغر ریزه را نشاندم ترکم و رفتم تا میدان ارك . دو چرخه سواری را که یاد گرفتیم باز رفتم توی نوح گلدسته ها ؛ یعنی مدام من پایی می شدم . تا اصغر ریزه يك روز که آمد مدرسه يك دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم : - نا فلا از کجا آوردیش ؟

گفت . - ز کی ! حیا ل می کنی کش رفته م ؟

گفتم . - پس چی ؟

گفت : از داداشم قرض گرفتم ، بهش پس می دیم .

سه روز طول کشید تا عاقبت بایکی از آن کلیدها قفل پای در بلکان

مسجد را باز کردیم .

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سرسره‌مان روز  
 هاهم آب نمی‌شد و بچه‌ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم  
 تازه بچه‌ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن . و سوزهم می‌آمد  
 که ما تپیدیم توی راه بله گلدسته . اصغر، ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من  
 از عقب . زیر پامان چیزی خورد می‌شد و ریزریز صدا می‌کرد . به نظر  
 فضله کفتر بود . و بسوی تندش در هوای بسته پلکان نفس را می‌برید .  
 اول تندوتند رفتیم بالا . اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد  
 و نمی‌شد تند رفت . نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تک و توك  
 سوراخ‌های گلدسته هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکی‌شان که رو به  
 مدرسه بود يك جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی  
 پاهامان در برود . همه‌شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان  
 هم‌دیگر می‌دادند . خستگی‌مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا  
 رفتن . اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می‌رفت گفت :

— زکی ! نکنه خراب بشه ؟

گفتم : — برو بابا . توهم که هیچی سرت نمی‌شه . مگه تیر به

این کلفتی رو وسطش نمی‌بینی ؟

و باز رفتیم بالا . و کم کم پله‌ها روشن می‌شد . اصغر گفت :

— زکی ! داریم می‌رسیم . چه کوتاهه !

اما سرش به بالای گلدسته که رسید ایستاد . هنوز سه تا پله باقی داشتیم

اما ایستاده بود و هن‌هن می‌کرد و آفتاب افتاده بود به سرش . خودم را از

کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می‌شدم گفتم :

– تو که می‌گفتی کوتاه؟

وسرم را بردم توی آسمان. و يك پله ديگر. و حالا تا نافم در آسمان بود. و چنان سوزی می‌آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم خانه‌های کاهگلی بود و زنی داشت روی بام خانه دوم رخت پهن می‌کرد. و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن رو برو بود. و باز هم گشتم و این هم مدرسه. که يك مرتبه هوا را بچه‌ها بلند شد. دست هاشان به اندازه چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان می‌دادند مدیر هم بود. دوسه تا از معلم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم:

– اصغر بیا بالا. نمی‌دونی چه تموشایی داره.

گفت: – آخه من سرم گیج می‌ره.

گفتم: – نترس. طوری نمی‌شه.

که اصغر يك پله ديگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند و از نوهوارشان درآمد. و فراش مدرسه دوید به سمت در مدرسه. اصغر هم دید. که گفت:

– زکی! بدشده. همه دیدنمون.

گفتم: – چه بدی داره؟ کدومشون جرأت می‌کنن؟

اصغر گفت: – می‌گم خیلی سرده. دیگه بریم پایین.

گفتم: – یه دقیقه صبر کن. این و روبین. اگه گفتمی نوک گنبد چقدر از ما بلندتره؟

گفت: – می‌گم سرده. دیگه بریم.

## گلدسته‌ها و فلک / ۲۱

گفتم: - آگه گلدسته‌ها نصبه کاره نمونده بود! . . . مگه نه؟  
گفت: - زکی نیگا کن مدیرداره برامون خطونشون می‌کشه.  
گفتم: - حیف که نمی‌شه رفت بالاتر، چطوره سرش و ایسیم؟  
ویک‌پایم را گذاشتم سر کفۀ گلدسته که بند آجرهاش پراز فضله  
کفتر بود. که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت:

- مگه خری؟ بادمیندازدت. مدیر پدرمونو درمی‌آره.

گفتم: - سگ کی باشه! خود صدیق تجار منوسپرده دستش.  
و با پای دیگرم که در بغل اصغر ریزه بود احساس کردم که دارد

می‌لرزد. گفتم:

- نترس پسر. با این دل و جرأت می‌خوای بری زور خونه؟  
گفت: - زکی! زور خونه چه دخلی داره به این گلدسته قراضه  
گفتم: - برو بابا توهم که هیچی سرت نمی‌شه . . . خوب بریم.  
که پایم رازها کردو سرید به پایین. اواز جلو و من به دنبال. سه  
چهار پله که رفتیم پایین گفتم:

- اصغر چرا این جور شد؟ پای توهم گرفته؟

گفت: - زکی! سوز خوردی چاییده.

چندپله دیگر که رفتیم پایین پام گرم شد و بعد پله‌ها تاریک شد و از  
نوسوراخهای گلدسته و جماعت بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند  
و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد و سایه فراش که  
افتاده بود روی پله‌های اول. اصغر رانگه‌داشتم و از کنارش خزیدم و  
جلوتر ازو آمدم بیرون. فراش در آمد که:

- ور پریده‌ها! آگه می‌افتادین کی توئون می‌داد؟ هاه؟

و دستمان را گرفت و همین جور « و بریده » گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه . از درکه وارد شدیم صف‌ها بسته بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود . صاف رفتیم پای فلک . دوتا از بچه‌های ششم آمدند سرفلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغر را و بعد مرا خوابانند . پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک . بعد کفش و جوراب مرا در آورد و بعد گیوهٔ اصغر را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید .

– ده بی غیرتای پدر سوخته ! حال ادیگه سر مناره می‌رین؟ .. چند تا پله داشت ؟

اول خیال کردم شوخی می‌کند . نه من چیزی گفتم نه اصغر . که مدیر دوباره داد زد :

– مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پله داشت ؟

که یک‌هوبه صرافت افتادم و گفتم: – همه‌ش ده دوازده تا .

و اصغر ریزه گفت: – نشمردیم آقا . به خدا نشمردیم .

مدیر گفت: – که ده دوازده تا . هان؟ پنجاه تا بز کف پاشون تا

دیگه دروغ‌نگن . – که کف پام سوخت . اما شلاق نبود . کمر بند بود که

فراشمان از کمر خودش باز کرده بودومی برد بالای سرش و می‌آورد پایین .

گاهی می‌گرفت به چوب فلک . گاهی می‌گرفت به میچ پامان . اما بیشتر می

خورد کف پا . وهی زد . هی زد . و آیزد! من برای اینکه درد و سوزش را

فراش کتم سرم را گرداندم به سمت گلدسته‌ها که سر بریده و نیمه‌کاره

در آسمان محل رها شده بودند . و داشتم برای خودم فکر اینرا می‌کردم

که اگر نصفه‌کاره نمانده بودند ... که یک مرتبه اصغر به گربه افتاد :



– غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.  
 که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد. و بعد مدیر به وراش  
 گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و  
 صفاها راه افتادند به سمت کلاس‌ها. و ما بلند شدیم و من همچو که کف  
 پایم را گذاشتم زمین چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش.  
 مثل اینکه چشمم پرازاشک بود که اصغر ریزه در آمد:  
 – زکی! گریه نداره. داداشم آنفده فلکم کرده!  
 و من جورابم را برداشتم پاکتم که اصغر دستم را گرفت و گفت:  
 – زکی! اینجوری که نمی‌شه. پدربات در می‌آد. بایس بکنیش  
 تو آب سرد.

و خودش کون‌خیزه کنان راه افتاد و رفت به سمت حوض. که يك  
 تیرداز گیر کرده بود وسط یخ کلفت رویش و اطراف حوض گله گله  
 جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب می‌رسید. اصغر نشست لب  
 پاشوره و پایش را يك هو کرد توی آب. دیدم که چشمهایش را بست و  
 دندانهایش را به هم زور داد و گفت: «دادرسگ!» و بعد مرا صدا کرد که  
 رفتم و پام را بی‌هوا تپاندم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته  
 بودمش لای گیره آهن‌دکان داداشش که بی‌اختیار از زبانم در رفت: «مادر  
 سگ!» و آنوقت بود که گریه‌ام در آمد. يك خرده برای خودم گریه کردم.  
 بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را که با پاچه دیگر شلواری خشک  
 می‌کردم ناجوراب بپوشم آب سوراخ از تکان افتاد و چشمم افتاد به عکس  
 گنبد و گلدسته‌ها که وسط گردی آب بود. يك خرده نگاهشان کردم و بعد  
 سرم را بلند کردم و خود گلدسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان

لنگان راه افتادم به طرف در مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت :

— زکی! کجا داری می‌ری؟

گفتم: — مگه یادت رفته؟ درپله کونو نبستیم .

و قفل را که توی جیم بود در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم دو تایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان پای در نشستیم و یک خرده دیگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم. و تا به دکان داداش اصغر ریزه برسیم درد و سوزش باساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دو چرخه سواری کنیم .

## جشن فرخنده

ظهر که از مدرسه برگشتم با بام داشت سر حوض وضوی گرفت . سلام  
توی ماژم بود که باز خورده فرمایشات شروع شد :

- بیادستت را آب بکش ، بدو سر پشت بون حواله منو بیار .

عادتش این بود . چشمش که به یک کدما مان می افتاد شروع  
می کرد ، به من یا مادرم یا خواهر کوچکم . دستم را زدم توی حوض که  
ماهی هادر رفتند و پدرم گفت :

- کره خر! یواش تر .

و دو بدم به طرف پلکان بام . ماهی ها را خیلی دوست داشت . ماهی  
های سفید و قوز حوض را . وضو که می گرفت اصلا ماهی ها از جاشان هم  
تکان نمی خوردند . امانی دانم چرا تا من می رفتم طرف حوض درمی رفتند .  
سرشان را می کردند پایین و دمشان را به سرعت می جنباندند و می رفتند ته  
حوض . این بود که از ماهیها لجم می گرفت . توی پلکان دو سه تاسفحش  
بهشان دادم و حالا روی پشت بام بودم . همه جا آفتاب بود اما سوزی می آمد

که نگو . و همسایه مان داشت کفترهایش را دان می داد . حوله را از روی بند برداشتم و ایستادم به تماشای کفترها . اینها دیگر ترسی از من نداشتند . سلامی به همسایه مان کردم که تازگی دخترش را شوهر داده بود و خودش تک و تنها توی خانه زندگی می کرد . یکی از کفترها دور قوزک پاهایش هم برداشت . چرخ می و یک میزان . و آنقدر قشنگ راه می رفت و بقو بقو می کرد که نگو . گفتم :

— اصغر آقا دور بای این کفتر چرا اینجور به ؟

گفت : — به اصد تا یکی ندارندش . می دونی ؟ دیروز ناخونک زدم .

— گفتم : ناخونک ؟

— آره یکیشون بی معرفتی کرده بود منم دوتا از قرقی هاش را قرضم .

بابام حرف زد با این همسایه کفتر بازاری قدغن کرده بود . اما مگر می شده همه امرونی های بابا را گوش کرد ؟ دوسه دفعه سنک از دست اصغر آقا تو حیاط ما افتاده بود و صدای بابام را در آورده بود . یک بار هم از بخت بد درست وقتی که بابام سر حوض وضو می گرفت یک تکه کاه گل انداخته بود دنبال کفترها که صاف افتاده بود تو حوض ما و مادیهای بابام ترسیده بودند و بیاب بین چه دادو فریادی ! بابام با آن هم ریش و عنبران — آن روز فحش های به اصغر آقا داد که مویه تن همه ما راست شد . اما اصغر آقا لب از لب برداشت . و من از همان روز به بعد از اصغر آقا خوشم آمد و با همه امرونی های بابام هر وقت فرصت می کردم سلامش می کردم و دو کلمه ای در پاره کفترهایش می پرسیدم . و داشتم می گفتم :

— پس اسمش قرقیه ؟

که فریاد بابام : آمد بالا که — کرد خر کچاه و ندی ؟

ای داد بیداد ! مثلاً آمد : بردم دنبال حوله بابام . بکوب بکوب از پلکان رفتم

پایین. نزدیک بود پرت بشوم. حوله را که ترسان و لرزان به دستش دادم يك چكه آب از دستش روی دستم افتاد كه چند شمشد. درست مثل اينكه يك چك ازو خورده باشم. و آمدم راه بيفتم و بروم تو كه در كوچه صدا كرد. - بدو ببين كيه. اگه مشد حسينه بگو آمدم.

هر وقت بابام دير مي كرد از مسجد مي آمدند عقبش. در را باز كردم. مأمور پست بود. كاغذ را داد دستم و رفت. نه حرفي نه هيچي. اصلا با ما بد بود. بابام هيچ وقت انعام و عيدي بهش نمي داد. اين بود كه با ما كج افتاده بود. و من تعجب مي كردم كه پس چرا باز هم كاغذ هاي بابام را مي آورد. براي اينكه نكند يك بار اين فكريها به كله اش بزند پيش خودم تصميم گرفته بودم از پول تو جيبی خودم يك تومان جمع كنم و به او بدهم و بگويم حاجي آقاي داد. يعني بابام. توي محل همه بهش خاجي آقاي گفتند. - كره خر كي بود؟

صدای بابام از توی اطاقش می آمد. رفتم توی درگاه و پاكت را دراز كردم و گفتم: - پست چي بود.

- و ازش كن بخون. ببينم توي اين مدرسه ها چيزي هم بهتون ياد مي دن يانه؟

بابام رو كرسي نشسته بود و داشت ريشش را شاننه مي كرد كه سر پاكت را باز كردم. چهار خط چاپي بود. حسابي خوش حال شدم. اكر قلمي بود و به خصوص اكر خط شكسته داشت اصلا از عهده من بر نمي آمد و درمي ماندم و باز سر كوفت هاي بابام شروع مي شد. اما فقط اسم بابام را وسط خط هاي چاپي با قلم نوشته بودند. زيرش هم امضاي يكي از آخوندهاي محضر دار محلمان بود كه تازگي كلاهي شده بود. ناسال پيش رفت و آمدي هم با بابام

داشت .

— بده بخون چرا معطلی بچه ؟

و خواندم : « به مناسبت جشن فرخنده ۱۷ دی و آزادی بانوان  
مجلس جشنی در بنده منزل ... »

که بابام کاغذ را از دستم کشید بیرون و در همان آن شنیدم که :

— بده بیمنم کره خر !

و من در رفتم. عصبانی که می شد باید از جلوش در رفت. توی حیاط شنیدم  
که یک ریزمی گفت : — پدرسک ز ندیق ! پدر سوخته ملحد !  
به زندیقش عادت داشتم. اصغر آقای همسایه را هم ز ندیق می گفت. اما  
ملحد یعنی چه ؟ این را دیگر نمی دانستم. اصلا توی کاغذ مگر چی نوشته بود.  
از همان یک نگاه می که به همه اش انداختم فهمیدم که روی هم رفته  
باید کاغذ دعوت باشد. یادم است که اسم بابام که آن وسط با قلم نوشته بودند  
خیلی خلاصه بود. از آیه الله و حجة الاسلام و این حرفها خبری نبود که عادت  
داشتم روی همه کاغذهایش بیمنم. فقط اسم و فامیلش بود. و دنبال اسم او هم  
نوشته بود « بانو » که نه فهمیدم یعنی چه. البته می دانستم بانو چه معنایی می دهد.  
هر چه باشد کلاس ششم بودم و امسال تصدیق می گرفتم. اما چرا دنبال اسم بابام ؟  
تا حالا همچو چیزی ندیده بودم.

از کنار حوض که می گذشتم ادای ماهی ها را در آوردم. با آن دهان های  
گردشان که نصفش را از آب در می آوردند و باش ملچ و لوج می کردند .  
بعد دیدم دلم خنک نمی شود . یک شست آب رویشان باشم و دویدم سراغ  
مطبخ . مادرم داشت باد میجان سرخ می کرد . مطبخ پسر بود از دود  
و چشمهای مادرم قرمز شده بود . مثل وقتی که از روزه برمی گشت .

- سلام. ناهار چسی داریم؟

- می بینی که ننه. عليك سلام. بابات رفت؟

- نه هنوز.

بادمجانهای سرخ شده را نصفه نصفه توی بشقاب روی هم چیده بود  
و پیاز داغها را کنارشان ریخته بود. چندتا از پیاز داغها را گذاشتم توی دهنم  
و همانطور که می مکیدم گفتم:  
- من گشمنه.

- برو با خواهرت سفره رو بندازین. الان می آم بالا.

دوسه تایی دیگر از پیاز داغها را گذاشتم دهنم که تا از مطبخ در بیایم  
توی دهنم آب شده بودند. خواهرم زیر پایه کرسی جای مادرم نشسته بود  
و داشت با جوراب پاره های دست بخچه مادرم عروسک درست می کرد  
خیله و کلفت و بد ریخت. گفتم:

- که سگ باز خودتو لوس کردی رفتی اون بالا؟

ویک لگ-دردم به بساطش که صدایش بلند شد:

- خدایا! باز این عباس ذلیل شده او مد. تخم سگ!

حوصله نداشتم کتکش بز نم. گر سنه ام بود و بادمجانها چنان قرمز بود  
که اگر مادرم نسقم می کرد خیلی دلم می سوخت. این بود که محلش  
نگذاشتم و رفتم سراغ طاقچه اسباب و اثاثی ام. کتابهایم را گذاشتم یکطرف  
و کتابچه تمبرم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم که مبادا خواهرم باز رفته  
باشد سرش. دیگر از دست تمبرهای عراق و سوریه خسته شده بودم. اما چه کنم  
که برای بابام فقط ازین دو جا کاغذ می آمد. توی همه آنها یکی از تمبرهای  
عراق را دوست داشتم که برجی بود مار پیچ و به نوکش که می رسید باریک

می شد . يك سوار هم جلوی آن ایستاده بود به اندازه يك مگس . آرزو می کردم جای آن سوار بودم . یا حتی جای اسبش ...

— عباس!

باز فریاد بامام بود . خدایا دیگر چکارم دارد ؟ از آن فریاد ها بود که وقتی می خواست کتکم بزند از گلویش در می آمد . دویدم .

— بیا کره خر . برو مسجد بگو آقا حال نداره . بعد هم بدو برو سجره عموت بگو آه آب دستشه بگذاره زمین و يك توك پابابا اینجا .

— آخه بذار بچه يك لقمه نون زهر مار کنه ..

مادرم بود . نفهمیدم کی از مطبخ در آمده بود . ولی می دانستم که حالا دعوا باز در خواهد گرفت و ناهار از زهر مار مان خواهد کرد .

— زنیکه لچاره ! باز تو کار من دخالت کردی ؟ حالا دیگه باید دستتو بگیرم و سرو کون برهنه بهرمت جشن .

بابام چنان سرخ شده بود که ترسیدم . عصبانیتهايش را زیاد دیده بودم . سر خودم یا مادرم یا مریدها یا کاسبکارهای محل . اما هیچوقت به این حال ندیده بودمش . حتی آن روزی که هر چه از دهنش در آمد به اصغر آقای همسایه گفت . مادرم حاج و واج مانده بود و نمی دانست کجا به کجاست و من بد ترازو . رگهای گردن بابام از طناب هم کلفت تر شده بود . جای ماندن نبود . تا کفشم را به پابکشم مادرم با يك لقمه بزرگ به دست آمد و گفت :

— بگیر و بدو تا نجس نشده خودت را برسون .

هنوز نصف لقمه ام دستم بود که از در خانه پریدم بیرون ، سوزی می آمد که نگو . از آفتاب هم خبری نبود . بقیه لقمه ام را توی کوچه بادونا گاز فرودادم و در مسجد که رسیدم دهانم را هم پاك کرده بودم .



فقط کفشهای پاره پوره دم در چیده شده بود. صف‌های نماز جماعت کج و کوله تراصف بچه مدرسه‌ایها بود. و مریدهای بابام دوتا دوتا و سه‌تاسه تا باهم حرف می‌زدند و تسبیح می‌گرداندند. احتیاجی به حرف زدن نبود. مرا که دیدند تك و توك بلند شدند و برای نماز قامت بستند. عادتشان بود چشمشان که به من می‌افتاد می‌فهمیدند که لابد باز آقا نمی‌آید

بعد دویدم طرف بازار. اازدم کبابی که ردمی شدم دلم مالش رفت. دود کباب همه جار اپر کرده بود. نگاهی به شعلهٔ آتش انداختم و به سیخ‌های کباب که مشهدی‌علی زیر ووشان می‌کرد و به مجمعهٔ پراز تربچه و پیازچه که روی پیشخوان بود. و گذشتم. چلویی هیچوقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد. با پشت دریهایش و درهای بسته‌اش. انگار توی آن به‌جای چلو خوردن کارهای بد می‌کنند. دکان آشی سوت و کور بود و دیگری به بار نداشت. حالا دیگر فصل حلیم بود و ناهار بازار دکان آشی صبحها بود. صبحهای سرد سوزدار. جلوی دکانش يك برهٔ درسته بوست کنده وسط يك مجمعه قوز کرده بود و گردنش به کندهٔ درخت می‌ماند. و روی سکوی آن طرف يك مجمعهٔ دیگر بود پراز گندم و يك گوشکوب بزرگ - خیلی بزرگ - روی آن نشانده بودند. فایده نداشت باید زودتر می‌رفتم و عمورا خبر می‌کردم و گرنه از ناهار خبری نبود.

آخر بازار چه سرپیچ يك آشپز دوره گرد دیگک آتش رشته‌اش را میان پاهاش گرفته بود و چمبک زده بود و مشتریها آتش راهورت می‌کشیدند. بیشتر عمله‌ها بودند و کلاه نم‌دی‌هاشان زیر بغل‌هاشان بود. ته بازار ارسی دوزها دلم از بوی چرم به هم خورد و تند کردم و بیچیدم توی تیمچه. اینجا دیگر هیچ سوز نداشت. گوشه‌ایم داغ شده بود. وزیر

پافرش بود از پوشال برم. و گوشه و کنار تادلت بخواد نخته ریخته بود و چه بوی خوبی می‌داد! آرزو می‌کردم که سه تا از آن نخته‌ها را می‌داشتم تا طا قچه ام را نخته بندی می‌کردم. یکی را برای کتابها - یکی را برای خرده ریزها و آخری را هم بالاتر از همه می‌گویدم برای خورت و خورت‌هایی که نمی‌خواستند دست خوارم بهشان برسد. و اینهم حجرهٔ عمو. اما هیچکس نبودم در حجره بیک خورده پا به پا کردم و دور خودم چرخیدم که شاگردش نمی‌دانم از کجادر آمد. مرا می‌شناخت. گفت عمو توی پستو ناهار می‌خورد. بیک کله رفتم سراغ پستو. منقل جلوی رویش بود و عبا به دوش روی پوست تختش نشسته بود و داشت خورشفت فسنجان بسا پلو می‌خورد. سلام کردم و قضیه را گفتم. و همان‌طور که او ملج ملج می‌کرد داستان کاغذی را که آمده بود و حرفی را که بابام به مادرم گفته بود همه را برایش گفتم. دوسه بار «عجب! عجب!» گفت و مرانشاند و روی بیک تکه نان بیک قاشق فسنجان خالی ریخت که من بلعیدم و بلند شدیم. عمو عبایش را از دوش برداشت و تا کرد و گذاشت زیر بغلش و شبکلاش را توی جیبش تپاند و از در حجره آمدیم بیرون. می‌دانستم چرا این کار را می‌کند. پارسال توی همین تیمچه جلوی روی مردم بیک پاسبان یخه عمویم را گرفت که چرا کلاه‌لبه‌دار سر نگذاشته. و تا عبایش را پاره نکرد دست از او برنداشت. هیچ یادم نمی‌رود که آنروز رنگ عمو مثل گچ سفید شده بود و هی از آبرو حرف می‌زد و خدا و پیغمبر را شفیع می‌آورد. اما یار و دستش را انداخت توی سوراخ جا آستین عبا و سرتاسر جرش داد و مچاله‌اش کرد و انداخت و رفت. آنروز هم درست مثل همین امروز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که بابام مرا فرستاده بود عقب عمو و داشتیم به طرف خانه می‌رفتیم که آن اتفاق افتاد.

در راه عمو ازم پرسید بابام جواز سفرش را تجدید کرده‌یانه .  
 و من نمی‌دانستم . هر وقت بابام می‌خواست سفری به قم یا قزوین بکند  
 این عزرا داشتیم . جوازش را می‌داد به من می‌بردم پهلوی عمو او لابد  
 می‌برد کمیسری و درستش می‌کرد. این بود که باز عمو پرسید امروز  
 رئیس کمیسری به خانه‌مان نیاوده ! گفتم نه. رئیس کمیسری را می  
 شناختم. یکی دو بار اول صبحها که می‌رفتم مدرسه در خانه‌مان با او  
 سینه به سینه شده بودم ، مثل اینکه از مریدهای بابام بود . هر وقت  
 هم می‌آمدم در منتظر نمی‌شد در را باز می‌کرد و یا الهی می‌گفت  
 و یک‌راست می‌رفت سراغ اطاق بابام .

به‌خانه که رسیدیم عمو رفت پیش بابا و من دیگر منتظر نشدم.  
 یک کله رفتم پای سفره که مادرم فقط یک گوشه‌اش را برای من باز  
 گذاشته بود. از بدمجانهایی که باقیمانده بود پیدا بود خودش چیزی نخورده .  
 هر وقت با بابام حرفش می‌شد همین طوری بود. ناهارم را به عجله  
 خوردم و راه افتادم . از پشت در اطاق بابام که می‌گذشتم فریادش بلند  
 بود و باز همان «زندیق» و «ملحد»ش را شنیدم . لابد به همان یسارو  
 فحش می‌داد که کاغذ را فرستاده بود . خیلی دلم می‌خواست سری هم  
 به پشت بام بزنم و یک خورده کفترهای اصغر آقا را تماشا کنم. اما هوا  
 ابر بود و لابد کفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دیر شده بود .  
 یعنی دیر نشده بود اما وضع من جوری بود که باید زودتر می‌رفتم.  
 بله دیگر سر همین قضیه شلوار کوتاه ! آخر من که نمی‌توانستم باشلوار  
 کوتاه بروم مدرسه! پسر آقای محل ! مردم چه می‌گفتند ، و اگر بابام  
 می‌دید ؟ از همه اینها گذشته خودم بدم می‌آمد . مثل این بچه‌های  
 قرتی که پیشاهنگ هم شده بودند و سوت هم به گردنشان آویزان می‌کردند

و «شلوار کوتاه کلاه‌بره...» بله دیگر هیچکس از متلك خوشش نمی‌آید. و همین جوری شد که آخر ناظم از مدرسه بیرونم کرد که «با شلوارت را کوتاه کن یا برو مکتب‌خونه». درست اوایل سال بود. یعنی آخرهای مهرماه. و مادرم همان وقت این فکر به کله‌اش زد. به پاچه‌های شلوارم از تو دکمه قابلمه‌ای دوخت و مادگی آنرا هم دوخت به بالای شلوارم. و باز هم از تو، و یادم داد که چطور دم‌مدرسه که رسیدم شلوارم را از تو بزنم بالا و دکمه‌کنم و بعد هم که در آمدم بازش کنم و بکشم پایین. همینطور هم شد. درست است که شلوارم کلفت می‌شد و نمی‌توانستم بدم، و آنروز هم که سر شرط‌بندی با حسن خیکی توی حوض مدرسه پریدم آب لای پاچهام افتاد و پف کرد و بچه‌ها دست گذاشتند به مسخرگی، اما هر چه بود دیگر ناظم دست از سرم برداشت. به همین علت بود که سعی می‌کردم از همه زودتر بروم مدرسه. و از همه دیرتر در بیایم. زنک آخر را که می‌زدند آنقدر خودم را توی مستراح معطل می‌کردم تا همه می‌رفتند و کسی نمی‌دید که با شلوارم چه حقه‌ای سوار کرده‌ام. با اینحال بچه‌ها فهمیده بودند و گرچه کاری به این کار نداشتند از همان سر بند اسمم را گذاشته بودند «آشیخ». که اول خیلی اوقاتم تلخ‌شد. اما بعد فکرش را که می‌کردم می‌دیدم زیاد هم بد نیست و هر چه باشد خودش عنوانی است و از «شلی» بهتر است که لقب مبصرمان بود.

در مدرسه که رسیدم خیس عرق بودم. از بس دویده بودم. مدرسه شلوغ بود و ناظم توی ایوان ایستاده بود و باشلاق به شلوارش می‌زد. نمی‌شد توی دالان مدرسه شلوارم را بالا بزنم. همان توی کوجه‌داشتم این کار رامی‌کردم که شنیدم یکی گفت:

— خد العنتون کنه . به بین بچه‌های مردمو به چه درد سری انداختن .  
 سرم را بالا کردم . زن گنده‌ای بود و کلاه سیاه لبه‌بهنی به سر داشت  
 وزیر کلاه چارقد بسته بود و دسته‌های چارقد را کرده بود توی یخه روپوش  
 گشاد و بلندش . فکر کردم «زنی که چکار به کار مردم داره ؟» و دویدم توی  
 مدرسه .

عصر که از مدرسه برگشتم خواهر بزرگم با بچه‌شیر خوره اش آمده  
 بود خانه ما . خانه‌شان توی یکی از پسکوچه های نزدیک خودمان بسود . و  
 روزهم می توانست بیاید و برود . سرو گوشی توی کوچه آب می داد و چشم  
 آجانهارا که دور می دید بدومی آمد . سرش را بایک چارقد قرمز بسته بود .  
 لابد باز آمده بود حمام . بچه اش وق می زد و حوصله آدم را سر می برد .  
 مشهدی حسین مؤذن مسجد همی می آمد و می رفت و قلبان و چای می برد .  
 لابد با بام مهمان داشت . و مادرم چایی مرا که می ریخت داشت به خواهرم  
 می گفت :

— میدونی ننه ؟ چله سرش افتاده . حیف که توپ مرواری روسر  
 به نیست کردهن . و گنه بچه رو دود فعه که از زیرش رد می کردی انگار آبی  
 که رو آتش بریزی .

و من یادم افتاد که وقتی کلاس اول بودم چقدر از سرو کول همین توپ بالا  
 رفته بودم و باشیر های روزی دوشش بازی کرده بودم و لای چرخهایش قایم باشک  
 کرده بودیم و روی حوض آن طرف ترش که وسط کاجهای بلند میدان ارك بود  
 سنگ پله پله کرده بودیم . سنگ روی آب سبز حوض هفت پله هشت پله می رفت .  
 حتی ده پله . و چه کیفی داشت او چایی ام را بایک تکه سنگک هورت کشیدم .

- حالا بياك كار ديگه بكن ننه. ورش دار بپر دم كميسرى از زير قنداق  
تفنگ درش كن .

- مادر مگه اين روزها مى شه اصلا طرف كميسرى رفت؟ خدا بدور!  
- خوب ننه چرا نمى دي شوهرت بپره؟ سه دفعه از زير قنداق تفنگ  
درش كنه بعد هم يك گوله نبات بده به صاحب تفنگ.

و داشتند بحث مى كردند كه صاحب تفنگ دولت است يا خود  
پاسبانها كه من چايى دومم را هرت كشيديم و رفتيم سراغ دفتر چه تبرم .  
هنوز به صفحه برج مار پيچ نرسيده بودم كه صدای مادرم در آمد .  
- ننه قوربون شكلت برو، دوسه تا بغل هيضم بيار پاي حموم. بدو بار يكلا.  
فيشى كردم و دفتر را ورق زدم انگار ننه انگار كه مادرم حرفى زده .  
اين بار خواهرم به صدادر آمد كه :

- خجالت بكش بسر كنده . ميخاى خودش بره هيضم بياره ؟ چرك از  
سروروى خودت هم بالا ميرد . تو كه حرف گوش كن بودى .

اين حمام سرخانه هم عزايى شده بود . از وقتى توى كوچه چادر را از  
سر زنهامى كشيده با بام تصميم گرفته بود حمام بسازد و هفته اى هفت روز  
دودومى داشتم كه نگو . و بديش اين بود كه همه زنهائى خانواده مى آمدند  
و بدتر اينكه هيضم آوردنش با من بود . از ته زير زمين آن سر حياط بايد  
دست كم ده بغل هيضم مى آوردم و مى ريختم پاي تون حمام كه ته مطبخ بود .  
دست كم دو روز يك بار . درست است كه از وقتى حمام راه افتاده بود من از سر  
حمام رفتن با بام خلاص شده بودم كه هر دفعه مى داد سرم را مثل خودش از  
ته تيغ مى انداختند و پوست سرم را مى كندند . اما به اين درد سرش

نمی‌ارزید. هر دفعه هم یکی دو جای دستم زخمی می‌شد. شاخه‌های هیزم کج و کوله بود و پراز تریشه و باید از تلمبار هیزم‌ها بروم بالا و دسته‌دسته از رویش بردارم و گرگنه داد بابام در می‌آمد که باز چسرا شاخه‌ها را از زیر کشیده‌ای.

سراغ هیزم‌ها که رفتم مرغها جیغ و داد کنان در رفتند. هوا کپ گرفته بود و مرغها خیال کرده بودند شب شده است و زود تراز هر روز رفته بودند جا. دسته دوم را که می‌چیدم یک موش از دم پایم در رفت و دوید لای هیزم‌ها. آنقدر کوچولو بود که نگوی. حتماً بچه بود. رفتم انبر را آوردم و منتهی ور رفتم شاید درش بیمار اما فایده نداشت. این بود که ول کردم و دوباره رفتم سراغ هیزم‌ها. دسته چهارم را که بردم، در کوچمه صدا کرد. لابد مشه‌نی حسین بود و می‌رفت در را باز می‌کرد. محل نگذاشتم و هیزم‌ها را بردم توی مطبخ: خواهرم داشت نبات داغ درست می‌کرد و مادرم چراغ‌ها را نفت می‌ریخت. مرا که دید گفت:

— ننه مگر نمی‌شنوی؟ بدو در ووا کن. مشد حسین رفته مسجد.

فهمیدم که لابد بابام باز نمی‌خواست به مسجد. هواداشت تار یک می‌شد که رفتم دم در. یک صاحب منصب بود و دنبالش یک زن سرواز. یعنی چارقه به سر. همسن‌های خواهر بزرگم. چارقد کوتاه گل منگلی داشت. هیچ زنی با این ریخت توی خانه مانیامده بود. کیف به‌رست داشت و نوک پنجه راه می‌رفت. سلام کردم و رفتم کنار، هر دو آمدند تو. روی کول صاحب منصب دو تا قیقه بود و من نمی‌شناختمش. یعنی چکار داشت؟ اول شب با این زن سرواز؟ صبح تا حالا توی خانمان همه‌اش اتفاقات تازه می‌افتاد. یک دفعه نمی‌دانم چرا نرس برم داشت. اما الان تار یک بود و ندیدند

که من ترسیده‌ام . نکنند باز مشکلی برای جواز عمامه بابام پیداشده باشد ؟ شاید به همین علت نه امروز ظهر مسجد رفت نه مغرب ؟ در را همانطور باز گذاشتم و دویدم تو به مادرم خبر دادم . چادرش را کشید سرش و آمد دم دالان و سلام علیک و احوال پرسید و صاحب منصب چیزهایی به مادرم گفت که فهمیدم غریبه نیست ، خیالم راحت شد . بعد صاحب منصب گفت :

— دختر مادست شما سپرده . من میرم خدمت حاجی آقا .

مادرم با دختر ، رفتند تو و من جلو افتادم و صاحب منصب را بردم دم در اطاق بابا . بعد هم آمدم چای بردم . گرچه بابام دستور نداده بود . اما معلوم بود که به مهمان آشنا باید چایی داد . چایی را که بردم دیدم عمو آنجاست و رئیس کمیسری هم هست و یک نفر دیگر . بازاری مانند . همه دور کرسی نشسته بودند . عمو بغل دست بابام و آنهای دیگر هر کدام زیر یک پایه . چایی را که می گذاشتم صاحب منصب داشت به لفظ قلم حرف می زد :

— بله حاج آقا . متعلقه خودتان است تر تیبش را خودتان بدهید . که آمدم بیرون . دیگر متعلقه یعنی چه ؟ یک امروز چند تا لغت تازه شنیده بودم ! مادرم که سوادش را نداشت . اگر بابام حالش سر جا بود یا سرش خلوت بود می رفتم ازش می پرسیدم . همیشه از این جور سؤالها خوشش می آمد . یا وقتی که قلم نمی برای مشق درشت می دادم بتراشد . من هم فهمیده بودم ، هر وقت کاری باهاش داشتم یا پولی ازش می خواستم با یکی از این سؤالها می رفتم پیشش یا با یک قلم نوک شکسته . بعد گفتم بروم ببینم دیگر این زن که کیست .

مادرم پایین کرسی نشسته بود و او را فرستاده بود بالا . سر جای خودش .



جشن فرخنده / ۳۹

يك جفت كفش پاشنه بلنددم در بود . درست مثل يك آدم لنگك دراز كه وسط صف نشسته نماز جماعت ايستاده باشد . يك بوي مخصوصى توى اطاق بود كه اول نفهميدم . اما يك مرتبه يادم افتاد . شبيه بويى بود كه معلم ورزشمان مى داد . به خصوص اول صبح ها . بله بوي عطر بود . از آن عطرها . لب هائيش قرمز بود و كنار كرسى نشسته بود و لبه لِحاف راروى پاهائيش كشيده بود . من كه از در وارد شدم داشت مى گفت :

- خانوم امروز مزاجش كار كرده؟

و خواهرم گفت: - نه خانوم جون . همينه كه دلش درد ميكنه . گفتم

نبات داغش بدم شايد افاقه كنه . اما انگار نه انگار .

و مادرم پرسيد؟ - شما خودتان چندتا بچه دارين .

زينكه سرش را انداخت زير و گفت: - اختيار دارين من درس

ميخونم .

- چه درسى؟

- درس قابليگى .

سرش را تكان داد و خنديد . مادرم رو كرد به خواهرم و گفت:

- پس ننه چرا معطلی؟ پاشو بچهكت رو نشون خانم بده . پاشوننه

تا من برم واسه شون چايي بيارم .

و بلند شدرفت بيرون . من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتم

و همانجور كه بيخودي ورقش مى زدم مواظب بودم كه خواهرم قنذاق بچه را

روى كرسى باز كرد و زينكه دوسه جاى شكم بچه را دست ماليد كه مثل شكم

ماهى هاى بابام سفيد بود و هنوز حرفى نزده بود كه فر ياد بابام از اطاق خودش

بلند شد . مرا صدا مى كرد . دفترچه راروى طاقچه پرا اندم و دهبه و . مادرم

داشت از پشت در اطاق بابام برمی گشت . گفتم :

— شما که او مده بودین چایی بیرین واسه مهمون!

— غلطزبادی نکن ، ذلیل شده!

ورفتم توی اطاق بابام . چایی می خواست و باید قلیان را ببرم تازه چاق کنم . تا استکانهارا جمع کنم و قلیانرا بردارم شنیدم که داشت داستان جنگ عمر و عاص را با لشکر روم می گفت . می دانستم . اگر یک اداری پهلویش بود قصه سفر هندرامی گفت . و اگر بازاری بود سفرهای کربلا و مکه اش را . و حالادو تانشون به کول توی اطاق بودند . آمدم بیرون چایی بردم و برگشتم قلیانرا هم که مادرم چاق کرده بود ، بردم . بابام به آنجا رسیده بود که عمر و عاص تک و تنها اسیر رومی ها شده بسوز و داشت در حضور قیصر روم نطق می کرد . حوصله اش رانداشتم . حوصله این راهم نداشتم که بروم اطاق خودمان و لنگ و پاچه شاشی بچه خواهرم را تماشا کنم . از بوی آن زن که نم بدم آمده بود که عین بوی مسلم ورزش مان بود . این بود که آمدم سر کوجه . اما از بچه ها خبری نبود . لابد منتظر من نشده بودند . و رفته بودند . غروب به غروب سر کوجه جمع می شدیم و یک کاری می کردیم . می رفتم سر خیا بان و به تقلید آجانها کلاه نمادی عمه هار از سر شان می قاپیدیم و دستش ده بازی می کردیم . یا توی کوجه بغل خانه خودمان جفتک چار کش راه می انداختیم . یا فیلم هارم را با هم رد بدل می کردیم . یا یک کاردیگر . و من خیلی دلیم می خواست گیر شان بیارم و تارزاتی را که هارم روز عصر توی مدرسه بایلک قلم نمی خوش تراش عوض کرده بردم نشانشان بدم . با خنجر کمرش و طنابی که بغل دستش آویزان بود و یلک دستش دم دهانش بود و داشت صدای شیردرمی آورد . اما هیچ کدماشان نبودند . چه کنم چه نکنم ؟ همانجا دم

در گرفتیم نشستیم . به تماشای مردم . دیدنی ترین چیزها بود . صدای «خود خدا» از ته کوزه می آمد که لابد مثل هر شب یواش یواش قدم برمی داشت و عصایش روی زمین می سرید و سرش به آسمان بود و به جای هر دعا و استغاثه دیگری مرتب می گفت «یا خود خدا» و همین جور پشت سر هم . و کشیده . لبوبی هم آمد و رد شد . توی لاکش چیزی پیدا نبود . اما او ادش را می زد . یک زن چادر نمازی سرش را از در خانه روبرویی در آورد و نگاهی توی کوزه انداخت و خوب که هر دو طرف را پایید و دید بیرون و به و رفت سه تا خانه آن طرف تر - در را هل داد که برود تو اما در بسته بود . همین جور که تند تند در می زد سرش را این ور آن ور می گرداند . عاقبت در باز شد و داشت می تپید تو که یک مرتبه شنیدم :

— هوپ ! گرفتمش .

ابو افضل بود . سر مرا بر گرداندم . داشت توی دستش دنبال چیزی می گشت . و می گفت :

— آب پدر سوخته ! خوب گیرت آوردم . مرغ و مسما .

هو . اتار یک تار یک بود و نور چراغ کوزه رمقی نداشت و من نمی دانم در آن تاریکی چطور چشمش مگس هارامی دید . و آن هم درین سوز سرما . شاید خیالش رامی کرد ؟ هسایه دو تا خانه آن طرف تر ما بود . مدتها بود عقلاش کم شده بود . صبح تا شام دم در خانه شان می نشست و مگس می گرفت و می گفتند می خورد . اما من ندیده بودم . به نظرم فقط ادایش را در می آورده و حرفش رامی زد که «باهات یک فیه چون حسابی درست می کنم .» یا «دیروز به مگس گرفتم قدیه گنجشک .» یا «نمیدونی رو نش چه خوشمزه اس .» او ایل امر وسیله خوبی بود برای خنده و یکی از بازی های عصر مان سرب به سر او گذاشتن برد .

اما حال دیگری نمی شد بهش خندید . زنش خانه ما رختشویی می کرد .  
 ده روزی یک بار . و می گفت مرتب کنکش می زند و بیرونش می کند . اما  
 می بیند خدارا خوش نمی آید و باز غذايش را درست می کند . گفتم بروم  
 دو کلمه باهاش حرف بزنم . و رفتم . و گفتم :

— ابو الفضل چه مزه ای می داد؟

گفت : — مزه گندم شادونه . نمیدونی ! قدیه گنجشک بود .

گفتم — نکنه خیالات ورت داشته؟ تو این سرما مگس کجا پیدا میشه ؟

گفت : — به ! تو کجاشو دیدی ؟ من ورد می خونم خودشان

می آن . صبر کن .

و دست کردتوی جیب کت پاره اش و داشت دنبال قوطی کبریتی می

گشت که مگس هایش را توی آن قایم می کرد که دیدم حوصله اش را ندارم . دیگر

چیزی هم نداشتم بهش بگویم . بلندشدم که برگردم خانه . که در خانه مان

صدا کرد و از همان جا چشمم افتاد به صاحب منصب و دخترش که

داشتند درمی آمدند . لابد خیلی بد می شد اگر مرا با ابو الفضل دیوانه

می دیدند . فوری تییدم پشت ابو الفضل و قایم شده بودم که به فکرم رسید چرا

همچی کردی ؟ او نا ابو الفضل رو کجایم شناسن ؟» اما دیگر دیر شده بود

و اگر درمی آمدم و مرا می دیدند بدتر بود . وقتی از جلو ابو الفضل گذشتند

دختر داشت می گفت :

— آخه صیغه یعنی چه آقا جون ؟

و صاحب منصب گفت : — هممش واسه دوساعته دختر جون .

همینقدر که باهاش بری مهمونی ...

آهان گیرش آوردم . بیابین چه کننده س !

ابوالفضل نگذاشت باقی حرف صاحب منصب را بشنوم . یعنی از چه حرف می زدند؟ یعنی قرار بود دختره صیغه بابام بشود؟ برای چه؟ ... آها... آها ... فهمیدم .

نگاهی به قوطی کبریت انداختم که خالی بود . اما دیگر حوصله نداشتم دستش بندازم . برگشتم خانه .

در باز بود در تاریکی دالان شنیدم که عمو، می گفت:

- عجب خیلی به ها ! عجب ! دختر نایب سرهنک ...

صدای پای من حرفش را برید . نزدیک که شدم رئیس کمیسری را هم دیدم . بیخودی سلامی بهشان کردم و بیکراست رفتم توی اطاق خودمان . خواهر بزرگم رفته بود . مادرم توی مطبخ می پلکاید . و باز دود و دم حمام راه افتاده بود . خیلی خسته بودم . حتی حوصله نداشتم منتظر شام بمانم . رختم را کندم و تپیدم زیر کرسی . بوی دودته دماغم را میخارانند و توی فکر ابوالفضل بودم و قوطی کبریت خالی اش و کشفی که کرده بودم که شنیدم عمو گفت :

- آهای جاری . بلا از بغل گوشت گذشت ها ! نزدیک بود سر پیری هوسرت بیاریم .

عمو مادرم را جاری صدامی کرد . عین زن عمو . و صدای مادرم را شنیدم که گفت :

- این دختره رو میگی میز عمو؟ خدا بدور! نوك كفشش زمین بود باشنه اش آسمون .

و عمو گفت :- جاری تخته های روحوضی را نمی ذارین ؟

سردشده‌ها !

فردا صبح که رفتم سر حوض وضو بگیرم دیدم در اطاق بابام قفل است . ماهی‌ها هنوز ته حوض خوابیده بودند . اما پولک‌های رنگی توی پاشوره ریخته بود . کله بگله و تک و توك . يك جای سنگ حوض هم خونی بود . فهمیدم که لابد باز بابام رفته سفر . هر وقت می رفت قم یا قزوین در اطاقش راقفل می کرد . و هر شب که خانه نبود گربه هاتلافی مرا سر ماهی هایش در می آوردند . وقتی برگشتم توی اطاق از مادرم پرسیدم :

- حاجی آقا که جارفته ؟

- نمیدونم نه کله سحر رفت ! عموت می گفت می خاد بره قم .

و چایی که می خوردیم برای هر دو ما گفت که دیشب کفتر های اصغر آقارا کروپی دزد برده . که ای داد و ببداد ! به دورفتم سر پشت بام حالا که بابام رفته بود سفر و دیگر مانعی برای رفت آمد با اصغر آقا نداشتم ! همچو اوقاتم تلخ بود که نگو . هوا ابر بود و همان سوز تند می آمد . لانه هاهمه خالی بود و هیچ صدایی از بام همسایه بلند نمی شد و فضلا کفترها گله بگله سفیدی می زد .

## خواهرم و عنكبوت

اولین بار هفته پیش دیدمش. عصری بود شوهر خواهرم آمده بود احوالپرس. من که رفتم برایش جای ببرم چشمم افتاد بهش. سیاه و بزرگ و بدتر کبک. و چه درشت! حتی کرک هایش را هم می شد دید. از همان فاصله. گوشه بالای درگاه، پشت شیشه، یک تارپت و پهن تنیده بود که همه سه گوش درگاه را گرفته بود. وهشت تا گوله سیاه و کوچک به این ورو آن و رش آویزان بود. حیوانکی مگس ها. تاشوهر خواهرم قند بردارد سیاهی ها را از نو شمردم. درست هشت تا بود. یعنی چطور شده بود که عنكبوت به این بزرگی رانندیده بودم؟ من که حساب ریزترین سوراخ مورچه ها را داشتم. . . . و حساب زایمان تمام موش ها را. . . البته تعجبی نداشت که مادرم ندیده باشدش. باهمه و سواسی که در رفت و روب داشت. این یک ماهه آخر مدام یک پایش توی مطبخ بود آن دیگرش پای تخت خواهرم. بکن نکن های بابا هم که سر جایش بود بارفت و آمده اش. بعد جوری هم بود که هیچکس حق نداشت دست به تخت خواهرم بزند. اولین بار بود که تخت توی خانه مامی آمد. شوهرش از خانه خودشان آورده بود. تخت را

گذاشنه بودیم کنار پنجره و خواهرم مدام رویش خوابیده بود. یعنی نخوابیده بود. افتاده بود. اول ها خودش را به گمانم لوس می کرد. چون گاهی توی حیاط هم قدم می زد. تاسر حوض هم می رفت که دست و رو آب بکشد. ولی ناشوهرش درمی زدمی دویدمی خوابید. یعنی نمی دوید. تند می رفت و دراز می کشید. و حالا دیگر یک ماه بود که زمین گیر شده بود. یعنی من از لکن زیر تختش می گویم که گاهی خودم باید خالیش می کردم. ر عجب بویی می داد.

سینی چای را که برگرداندم رفتم خط کشم را از روی طبقه بندی کتابهام برداشتم و بر گشتم سراغش. خواهرم باز شروع کرده بود به ناله و نفرین که رسیدم. یک پارا گذاشتم لبه تخت و یک دست به دیوار، و داشتم بادست دیگرم خط کش را از پهنای بساط عنکبوت نشانه می گرفتم که فریاد شوهر خواهرم در آمد:

- پیر مرد، مگه نمی دونی همه استخوانش دردمی کند؟

گرچه تخت زیر پایم جرقی صدا کرد اما می دانستم که تخت به این آسانبهاشکستی نیست و آزاری به خواهرم نمی رسانم. با این حال چیزی نگفتم و نگاهی به خواهرم انداختم که درد توی صورتش بود. خودش چیزی نگفت فقط چشمهایش را بست و گردنش را کشید و پره های دماغش باز شد. و پیشانی اش پر از چروک شد. که من خجالت کشیدم. و آدمم پایین. خط کش توی دستم سنگینی می کرد که صدای خودم را شنیدم:

- آخه می خواستم این کثافتو بکشم.

خواهرم چشمهایش را باز کرد و پرسید:

- چرا؟



- چرا نداده خواهر. مادری که عنكبوت شگون نداره. بعدشم مگه نمی بینی چندتا از مگسارو گرفته؟

شوهرش گفت: - تقصیر خودمگساست پیرمرد. که تو هر سوراخی سر می کنی. اونکه درخونه خودش نشسه...

یعنی به من سر کوفت می زدی؟ من اصلا با این شوهر خواهرمیا نه خوبی نداشتم. از همان سر بند عروسی شان. شب عروسی خواهرم را می گویم. عروس را آنقدر دیر راه انداختند و خانه داماد آنقدر خرتو خرت بود و آنقدر راهرو و ایوان و پلکان داشت که من دیگر حالش را نداشتم. اصلا دستهایم داشت می افتاد. تمام راه آینه را روی پشت نگاهداشتن از خود بزرگها هم بر نمی آید. و توی ایوان خانه شان که رسیدیم نمی دانم چطور شد که من افتادم پایین. به نظرم نگاهم به انگورها بود که از چفته آویزان بود. که یک مرتبه دیدم وسط گلدان ناز نجم. آینه شکست. امادستها و صورت خونین و مالین شد. و من نمی دانستم باید گریه بکنم یا نه که شوهر خواهرم رسید. یعنی داماد. و نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

- پیرمرد چرت می زدی؟

که من زدم زیر گریه. از همین سر بند پیر مرد گفتنش. و تازه تنهامن نبودم. هیچکس با او میانه خوبی نداشت. و سر سفره هر روز بهش بدو پیراهمی گفتند که تازنش ساق و سالم بود نگهش داشته و حالا که علیل شده او را آورده خانه پدری انداخته و رفته... این بود که من هم نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم:

- خانه خودش کدوم گوری بود؟ این کثافت خودش تو خونۀ ما جا

کرده.

— عباس جون . منم همین کار را کردم .

— تو خواهر؟! ... و در ماندم که دیگر چه بگویم . یعنی چه؟ چرا خواهرم خودش را با عنکبوت مقایسه می کرد؟ — و همه چه که این سؤال را از خودم کردم فهمیدم که دارد به شوهرش سر کوفت می زند . این بود که دیدم دیگر جای من نیست . استکان خالی را از جلوی شوهرش برداشتم و آمدم بیرون . بعد هم قلیانم برایش بردم و دیدم که خواهرم را رام کرده بود و داشت گرم و نرمم برایش قهوه حاج آقایی را می گفت که همسایه شان است و تازگی ها عضو اطاق تجارت شده و باید هر روز کسراوات ببندد و چون خودش بلد نیست پربروز کله سحر فرستاده بود دنبال او که برود کراواتش را ببندد و بعد صبحانه آورده بوده اند و حالا دیگر خدا ساخته و کار هر روز او در آمده و اگرزش نیست که صبحانه اش را درست کند و ازین حرفها . . . که دیدم حوصله اش را ندارم . ازین قصه های بیمزه همیشه داشت . به نظرم این قصه ها را می ساخت که سر خواهرم را گرم کند . آخر عادتشان شده بود . اول حرف و سخن و دعوا داشتند و بعد آشتی می کردند و یک دو ساعتی بچ بچ بود . بعد شوهر خواهرم می رفت . هفته ای هفت روز . عصرها که من از مدرسه برمی گشتم . اما نه بابام ، نه مادرم هیچکدام به او رو نشان نمی دادند . یامن در برابر ویش بازمی کردم یا خواهر کوچکم . و خدمت هم که با من بود . و هر روز هم از همین قصه ها . . . این بود که گفتم بروم بی کارم . از در که می آمدم بیرون دردم خط و نشانی برای عنکبوت کشیدم « پدر سوخته کثافت! برو دعا به جان خواهرم کن! » و رفتم سراغ درسم .

همان روزها امتحان حساب داشتیم . که من چیزی ازش سرم نمی شد .

به خصوص که با معلم حساب هم در افتاده بودم. و ثلث دوم ردم کرده بود. یعنی يك روز من داشتم دفترچهٔ فیلم را سر کلاس مرتب می کردم که آمد دفتر را برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون. خودش تازه کلاهی شده بود و می دانست که بابای من ملاست. و هی پاپی ام می شد و بعد هم سربند عمامه بگیري هی پاپی آخوندها می شد. و هی بدو بپراه می گفت. حتی رعایت معلم شرعیاتمان رانمی کرد که هر چه بود همکار خود او بود و با عمامه می آمد مدرسه و توی کلاس هم که می آمد عمامه اش سرش بود. اما همه چه که پشت میز می نشست عمامه اش را بر می داشت و می گذاشت روی میز و عباش را هم نامی کرد می گذاشت رویش. و زنک را که می زدند عبا را تکان می داد. گچ را از آن می گرفت و می انداخت دوشش. عمامه را هم می گذاشت سرش و بلند می شد. اوایل کار خود ما هم خیلی مسخرگی می کردیم که «آشیخ عمامه افتاد.» و ازین حرفها... اما بعد دیگر کاری به کارش نداشتیم. و لسی مگر این معلم حساب ول می کرد؟ همین جور بدو بپراه می گفت. تا عاقبت يك روز که ادای ریش شانۀ کردن آخوندها را در می آورد من بلند شدم و صاف تو رویش گفتم: «مگه آخوندها مال بابای دیوئوت را خورده اند؟» و از کلاس در رفتن بیرون. یعنی این «دیوئوت» را هم از بابام یاد گرفته بودم. اصلا هم نمی دانستم یعنی چه. مثل زندیق و خیلی چیزهای دیگر. امامی دانستم که وقتی بابام خیلی کلافه است این حرفها از دهنش در می آید. بعد از آنهم اصلا سر کلاس حساب نرفتم. خوب معلوم بود دیگر. رفوزگی روی شاخم بود. اما خوبیش این بود که امتحان آخر سال نهایی بود و مدیر مدرسه هم معرفی ام کرده بود.

احترام بابام راداشت. و گر نه حتماً رفوزگی روی شاخم بود. امتحان های دیگر را خوب داده بودم یامی دادم. اما این حساب. به خصوص مرا بچه و تقسیم به نسبت. کتابش را که باز می کردم مثل اینکه یکی چوبم می زد. اما چاره چه بود؟ همان پای طبقه بندی کتابهام و ارفتم و کتاب را باز کردم. «اگر در یک انبار ۲۰ عدل پنبه باشد و حجم هر عدلی . . .» و لسی مگر خیال آن عنکبوت سیاه بزرگ دست از سرم برمی داشت؟ حتم داشت که اگر خواهرم این یک ماهه مدام روی آن تخت نیفتاده بود تا به حال گیرش آورده بودم. ولی حیف. راستی بیمنم نکنند خواهرم بهش دل بسته باشد؟ آخر مگر می شود تمام روز روی تخت خوابید؟ با آن دردی که او می برد. یعنی من از صدای ناله اش می گویم که گاهی شب ها مرا هم بیدار می کرد. و بعد از پنج بیچ مادرم که قربان صدقه اش می رفت تا فلان دوارا بخورد. یک سینی دوا زیر تخت بود. . . . یا مگر همه اش می تواند کتاب دعا بخواند؟ با آن سوادش می تواند کتاب دعا بخواند؟ با آن سوادش که «سبحان» و «منان» را از من می پرسید. لابد نگاه گذاری هم چشم به این عنکبوت می دوزد و رفت و آمدش را تماشا می کند و شکار کردنش را و تاب خوردنش را. یعنی من خودم رامی گویم. مگر می شود یک ساعت تمام روی نیمکت نشست و بی حرکت چشم به تخته دوخت یا به دهن معلم؟ آدم هزار فکر و خیالات دارد. آنوقت یک ماه آزرگار روی تخت افتادن و و هیچکاری نکردن! یعنی قادر نبودن. . . و لسی یک کمی که فکر کردم دیدم این جووری دارم. ندیم. از است کینه عنکبوت خلاص می کنم. بر فرض هم که خواهرم با این عنکبوت مشغولیتی پیدا کرده باشد تازه به

من چه؟ عنكبوت، عنكبوت است دیگر. خواهرم از خیلی چیزهای دیگر ممکن است خوشش بیاید. مثلاً ازین شوهر. که پنج شش سال خانه‌اش بوده و همه‌اش مریض بوده و بچه‌دار هم نشده و چندبار هم کارش به مریضخانه کشیده. مگر من ازین شوهر خواهرم خوشم می‌آید؟ درست است که من از مگس هم بدم می‌آید. اما حاضر نیستم حتی يك مگس در تمام عالم بدم هیچ عنكبوتی بیفتد. خیلی هم اتفاق افتاده که بعد از ظهر های گرم تابستان به عنوان بازی بی صدا - که مبادا باهام از خواب بپرد - مگس گرفته‌ام و برده‌ام دم سوراخ مورچه‌ها انداخته‌ام. اما هر وقت یکی از همین مگس‌ها را گرفتار تا عنكبوتی دیده‌ام، فوراً آزادش که کرده‌ام هیچ، بلکه خود عنكبوت را هم با تار و سوراخ لانه‌اش همراهی در ب و داغان کرده‌ام. اما عیب قضیه اینجاست که مگس‌ها را با تار عنكبوت هم که نجات می‌دهی دیگر به درد خور نیستند. نمی‌دانم چرا. حتماً به همین دلیل است که من اصلاً از عنكبوت بدم می‌آید. مگس وقتی گرفتار می‌شود يك جور وز و زخفه دارد. مثل اینکه صدا از ته گلویش در می‌آید. فرقی هم نمی‌کند. چه گرفتار مورچه‌ها، چه گرفتار انگشت‌های کسی مثل من که با پایش رامی چسبم و می‌گذارم بیخودی بال بزند. اما وقتی گرفتار تا عنكبوت است مثل اینکه صدایش باز هم خفه‌تر می‌شود. انگار عنكبوت‌ها دم دهان مگس را هم می‌بندند که نتواند کمک بخواهد. یا بیخ حلقش رامی گیرند. . . . من چه می‌دانم. بعد هم اگر بخواهی مگس گیر مورچه‌ها بیفتد باید دست کم يك بالش را بکنی تا نپرد. یا يك چوب جارو توی کونش فرو کنی که اگر هم بپرد نتواند. اما با تار عنكبوت این جور نیست

مگس دارد ساق و سالم روی هوا می‌پرد که يك مرتبه گیر می‌کند به تار عنكبوت. عین يك توپ کوچولو که می‌خورد به تور و الیبال. لابد چشمش نمی‌بیند با گنج است و سر به هوا. ولسی مگر می‌شود تار عنكبوت را دید؟ از بس نازك است. خود من هم گاهی نمی‌بینم. آنوقت تا بیاید دست و پا کند که عنكبوت مثل اجل معلق رسیده. بدیش این است که مگس‌ها اول قضیه را جدی نمی‌گیرند. دقت کرده‌ام. حتی صدایشان هم در نمی‌آید. يك خرده این ورو آن ورمی شوند و همچو که یکی از بالهانشان یاد و سه تا از پاهایشان گیر کرد و عنكبوت رسید آنوقت صدایشان درمی‌آید. اگر زودتر صدایشان در بیاید شاید آدمی مثل من پیدا بشود و به دادشان برسد ولی عیب کار اینجاست که مگس‌ها وقتی صدایشان درمی‌آید که کار از کار گذشته است... همین جاها بودم و کتاب صفحه ۳۲ بود که حس کردم مادرم بالای سرم ایستاده. همیشه بی‌سروصدای آمد و می‌رفت. اگر حواس جمع نبود می‌توانستی به گویی همیشه همه جای خانه هست.

— نه. چکار می‌کنی؟

— درس حاضر می‌کنم. این حساب لعنتی هم پدرمارو در آورد.

— نگو. عیب. خدا سایه شو از سرت کم نکنه. هر چه رو که بزرگترها گفتن که تو نباید بگی. پاشو جانم برو نون بگیر. شامتون دیر می‌شه.

کتاب را انداختم روی طبقه بندی کتابها و راه افتادم. داشتم کفشم را می‌پوشیدم که مادرم گفت:

— نه يك کاری ازت بخوام، برام می‌کنی؟

من فقط نگاهش کردم . مادرم رویش را بر گرداند و رفت به طرف  
طاقچه تالامپارا روشن کند . با من این جورها حرف نمی زد . من درخانه  
یاباید کاری رامی کردم یا نمی کردم . سؤال و تردید در کار نبود . درست  
است که گاهی نك و نال می کردم . اما بیشتر از اردهای بابام که با تشدد بود  
و سخت بود . نماز کاری که مادرم می خواست . این بود که ساکت ماندم .  
مادرم کبریت را که کشید و چراغ را روشن کرد و لوله اش را که می گذاشت  
گفت :

- فردا ظهر که برمی گردی سرراحت يك نوک پا می ری درد کون  
اوس اصغر ریخته گر ، يك مشت سرب بهت میده می آری خونه . . .  
دیدم که اشک توی چشمهایش بود . گفتم :

- آخه مادر ، من فردا امتحان دارم .

- خوب چه عیبی داره نه ؟ و اسة ناهار که نیگرتون نمی دارن . من  
واسة خاطر خواهرت می گم .

- خواهرم ؟

- آره نه . مگه نمی بینی چه دردی می بره ؟

- آخه سرب چه دخلی به ناخوشی خواهرم داره ؟

- دیگه اصول دین نپرس نه . نو نوایی شلوغ می شه . بدو که سر چراغ

معطل نشی .

که یکمربه ناله خواهرم از اطاق بالا بلند شد . از آن ناله ها که آدم را  
از خواب می براند . که دیدم هیچ حالش راندارم . مغز استخوان آدم تیر  
می کشید . این بود که دیگر بابای مادرم و سرب نشدم و راه افتادم . از در که

بیرون می‌رفتم باشاگرد دواخانه روبرو شدم که هر روز غروب می‌آمد به  
خواهرم آمپول بزند .



فردا ظهر که از امتحان برمی‌گشتم چنان‌که مرغی بودم که نگو . به  
گمانم‌گندش را در آورده بودم . با آن مرابحه و تقسیم به نسبت . سؤال  
امتحان نه از عدل پنبه‌بودنه از حجم انبار . از مقدار آبی بود که لازم است در  
يك «آبشخور» باشد تا قاطرهای هنگ سیراب بشوند . اگر هر قاطری  
فلا نقد آب بخورد و تعداد قاطرها ازین مزخرفات . . . و مهمتر اینکه  
خود «آبشخور» رانمی‌دانستم یعنی چه . به نظر من همه مان کثافت‌کاری  
کردیم . این بود که سرراه نه‌حال دعوا کردن با بچه‌های غریبه‌را داشتم  
نه حوصله ناخنک زدن به بساط میوه‌فروش سرخیابان‌را که تازه انگور  
یا قوتی نوبرانه آورده بود . گذشته از اینکه راهم‌را باید عوض می‌کردم .  
از بسکو چه‌های بازار چه معیر انداختم زیر گذر و در ریخته‌گری که رسیدم  
تازه دست‌کشیده بودند و داشتند پادوی دکان رامی فرستادند سراغ نان  
و ماست و کباب . برای ناهار . سلام کردم و از روی ردیف قالب‌ها رد شدم  
و رفتم به طرف استاد اصغر . می‌شناختمش . یکی از مریدهای بابام بود .  
نه روضه‌اش ترك می‌شدنه مسجدش . اصلاحیه‌های روضه مأمور سماور  
بود . توی منقل چنان کته‌ای برای قوریا می‌بست که آدم حظمی کرد .  
گل آتش ، عین گیل‌انار . و اگر بگویی يك ذره بویادود ! ابداً ! جنس  
دكانش هم باب‌گذران روزانه‌خانه مان بود که مثل عطار و بقال و قصاب بابام  
هر روز مرا بفرستد سراغش ، به‌نسیه آوردن و گاهی پول دستی گرفتن .



حاضر بودم بروم از معلم حساب عذر خواهی بکنم و این يك كار رانکنم . ولی مگر بابام سرش می شد ؟ يك داد می زد سرم و اردش را می داد و تا می آمدی فیش و فوش کنی که خجالت می کشی و ازین حرفها . . . فریادش در می آمد که : « کره خر خیال می کنه باج از شون می گیرم ! » . . . به هر صورت اولین بار بود که به دکان ریخته گری می رفتم . استاد اصغر جواب سلام را که داد گفت :

— ظرفی چیزی با خودت نیاوردی ؟

گفتم نه . این بود که یکی از شاگردها را صدا کرد که رفت از توی پستویك سطل حلبی نصفه آورد . دسته اش سیمی بود . خود استاد اصغر بایك بیل دسته کوتاه زد زیر تلنبار خرده فلزی که گوشه دکان ریخته بود و همین جور که او سطل را پر می کردم من متوجه ردیف قالب های وسط دکان بودم که برق چکه های فلزی روی ماسه آنها خیلی نوبود و اطراف چکه نم ماسه پریده بود و در گرمای دکان بویی بود که ته گلوی آدم را می سوزاند و دهن را گس می کرد . سطل که پر شد استاد اصغر برش داشت و داد دست من و گفت :

— به سلامت . یادت باشه سطلو بر گردانی .

و من سطل را همین جوری گرفتم . بی هوا . که يك مرتبه سطل افتاد . من چه می دانستم آنقدر سنگین است . و کعب سطل خورد روی پنجه پای راستم . و دردی آمد که نگو . دوسه تا از شاگردهای دکان قشقیش خندیدند . و من همچو کلافه شدم که اگر سرزنگ تعطیل مدرسه بود دكو پوزشان را خرد کرده بودم . استاد اصغر سطل را بر داشت و خرده فلزها را دو مرتبه تویش

ریخت و گذاشتش دم پای من و گفت :

– عیبی که نکردی ؟ اینو می گن سرب . مواظب باش بابا .  
سنگینه .

و من از زور خجالت خدا حافظی نکرده راه افتادم . و راستی چه سنگین بود . يك خروار . يك خروار که نه . ولی سنگین ترین وزنی بود که تا آنوقت بلند کرده بودم . به نظرم در حدود وزنه ای بود که روزهای جمعه داش مشدیها توی میدان اعدام سرش شرط می بستند و زور می زدند و سر و دست بلندش می کردند و رکهای گردنشان ورمی آمد و خود گردنشان می شد عین کنده درخت . و گرم بازوها عین يك مشت زیر پوست . يك بیست قدمی که از دکان دور شد دم دیدم نمی شود . يك دستی نمی شود . کیفم زیر بغلم بود . پنجه پام چنان دردمی کرد که نگو . سطل را گذاشتم زمین . پنجاهم را از روی گیوه مالیدم و حالم که سر جا آمد کیف را گذاشتم روی خرده سرب ها و سطل را دودستی برداشتم . و راه افتادم . سطل میان دو پا و به زحمت . یعنی آنجوری نمی شد تندر رفت سطل لنگر برمی داشت و به پاهایم می خورد . هر بیست قدم يك بار سطل را زمین می گذاشتم و نفس تازه می کردم و انگشت هایم را که از باریکی سیم دسته سطل داشت می برید می مالیدم و به سمت خانه می رفتم . ولی هیچکدام اینها مهم نبود . همه راه تنها فکرم این بود که چرا بطه ای هست میان اینهمه سرب و ناخوشی خواهرم . «يك مشت سرب» را که مادرم گفته بود من خیال کرده بودم توی جیب هم می شود ریخت یا توی کیف مدرسه . و اصلاً درد کان ریخته گری کسی از من چیزی نپرسید . همچو که سلام کردم سطل را دادند دستم که

آن افتضاح بار آمد . لابد مادرم به پدرم گفته بود . و پدرم قبل از اینکه برودم ،  
 دیشب یا همان روز صبح وقت نماز به استاد اصغر سپرده بود و همه  
 کارها رو به راه شده بود . . . اینهارا می فهمیدم و همین بود که صدام در  
 نیامد . و بعد هم اگر سطل این جور روی پام نیفتاده بود و جلوی روی پادو  
 های ریخته گری گذش را در نیاورده بودم ، می شد قضیه را ندیده گرفت .  
 ولی حالا مگر می شد؟ اصلا چرا اینهمه سرب باید به خانه ما برود؟ شنیده  
 بودم که گوله تفنگ از سرب است . ولی ماهیچو وقت بانفک سرو کار نداشتم .  
 آها! شاید قرار بود از آن وزنه هایی که پهلوانها . . . که خنده ام گرفت  
 و سطل را گذاشتم زمین : «بچه ! تو که می کنش در می آری . اون  
 گندامتحان ، اونم افتضاح جلوروی پادوها و حالام . . . خیال کرده ای  
 اگه خواهرت وزنه و رداره حالش جامی آد؟ . . . » مسأله اصلی این  
 بود که می دانستم باید رابطه ای باشدمیان این سرب سنگین و لعنتی و ناخوشی  
 خواهرم . که يك مرتبه بادم افتاد . بسله . خودش است . «شلب داخ  
 می سالن . . . شلب داخ می سالن . . . » اینرا پریروز که صنم بر اذر  
 می رفت بیرون هی باخودش می گفتم و می خندیدم . من آنوقت نفهمیده بودم .  
 حالامی فهمیدم . صنم بر زنکه لمسی بود - گدامانند - که هفته ای يك  
 روز می آمد خانه ما ؛ ناهاری می خورد و می رفت . يك طرف بدنش را  
 روی زمین می کشید و به طرف دیگر ، تو بره ای به دوش داشت که هر چه گیرش  
 می آمد می ریخت آن تو . عیبش این بود که آب دهانش بدجوری می رفت  
 و پیش سینه اش همیشه عین يك تکه چرم بود و زبانش که دیگر چه بگویم!  
 ساده ترین مطالب را به صورت معما در می آورد . چون هیچیک از حروف

داردست ادا نمی کرد . دهنش يك وری بود و مدام پراز آب بود و اصلا نمی شد بفهمی چه می گوید . ولی من حالا می فهمیدم . و راستش اوقاتم حسابی تلخ شد . حتی صنم بر بداند که توی خانه ما چه خبر است و من ندانم . این بود که به ادای پدری - باشارت و شورت - وارد خانه شدم و وسط سرب راهمان کنار حوض در قی زدم زمین . و کتم رادر آوردم و بعد گیوه و جورابها را . و پام را تپاندم توی حوض . که اول انگشتها تیر کشید ، بعد داغ شد و همین جور که توی آب خنک می مالیدمش داشت آرام می شد و ماهی هابا ترس و لرز تا نزدیکای های پام می آمدند و بعد يك هو در می رفتند . من همان جور که متوجه آنها بودم مواظب انگشت های پام هم بودم که پوست روی انگشت بزرگه با دوتا از بغل دستی هاش کنده شده بود و ورم کرده بود . و دست که می مالیدی می سوخت .

- خدامر گم بده . چه بلایی سر خودت آوردی ؟

- برین بابا . شمام با این قربون صدقه های الکی تون .. اصلا ببینم

این به مشت سربه ؟

مادر من نشست لب حوض و پام را معاینه کرد و خنده کنان گفت :

- نه . تو که کولی نبودی . این اداها مال دختر اس . خیال کردی

زخم شمشیره ؟

- آخه من می خام بدونم اینهمه سرب به چه دردی می خوره ؟

- می فهمی نه . می فهمی . خدا تنت رواز آتیش دوزخ محافظت کنه .

حالا باشو . ناهارت یخ می کنه .

و رفت حوله خودش را آورد و نشست که پای مرا خشک کند . باز دیدم

که چشمش پراز اشک است . اصلا همیشه همین جور بود که نمی شد با

مادر دعوا کرد یا از دستش عصبانی شد. این بود که جورابم را پوشیدم و دو مشت آب به صورتم ، و رفتم تو ، سرسفره حسابی شلوغ بود .  
 خاله مادرم بود بادو تا از خواهر بزرگ هام . وزن دیگری که من نمی شناختمش ، همه ا بزار صورتش پایین افتاده بود . چانه و نوک دماغ که جای خود را داشت .  
 لب هاش و زیر چشم هاش و لب هاشم . سلام کردم و نشستم . بشقابم پیدا بود که پرویمان ترا زهر روز است . عدس یلو با کشمش و خرما ، و چه ته دیگی !  
 کشمش ها تو بش سوخته با یف کرده و روغن چکان . حتماً هیچکس بهتر از مادرم ته دیگ درست نمی کرد . و من سرم به خوردن گرم بود که شنیدم :

— همه چه چنک انداخته وسط جرنش تین عنکبوت .

— خوب خام با جی بی خودی که نگفتن سلاطون .

این را خاله مادرم برای زن ناشناس گفت . نفهمیدم سلاطون یعنی چه . اما گفتم تیز شده بود که زن ناشناس لقمه اش را که فروداد و گفت :  
 — پس چی عمقزی . داغ کردن رو واسه همین وقتا گذاشته ن دیگه .  
 سر را که به وحشت بلند کردم مادرم داشت به زن ناشناس علم و اشاره می کرد که یعنی من چیزی سردر نیآورم . و خاله مادرم برای اینکه حرف را برگردانده باشد گفت :

— خدا بیامرز مادر مو . می گفت آتیش جهنم به تن آدم حروم می شه .

که من دیگر طاقت نیآوردم . دویدم بالا . سراغ خواهرم که روی تخت نشسته بود و داشت آب جو جهاش را قاشق قاشق می خورد . و نگاهش به عنکبوت گوشه در گاه بود . نشستم پای تختش و همان جور که حق می کردم فریادم در آمد :

— چه بلایی می خوان سرت بیارن خراهر ؟ من نمی دارم خواهر ،

من نمی‌دارم ...

که مادرم رسید ، دستش روی سرم بود که گفت :

- پسر جون تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای . خودش خواسته ننه.

مگه نه دختر جون ؟

که خواهرم قاشق‌را انداخت توی سینی و فریاد کشید :

- خدایا چرا مرگ منو نمی‌رسونی !؟ چرا ؟

و همین جور فریاد می‌کشید که از خانه گریختم . یادم نیست عصر

چه امتحانی داشتیم اما یادم است که پس از تعطیل مدرسه ، سربیک فیلم «بوك جونس» باحسن‌لش دعوا م‌شد . و چنان با کله‌ام زد توی سینه‌اش

که کله‌اش از عقب خورد به کاج مدرسه . و تا آدمم در بروم که دیدم معلم حسابان سرراهم سبز شد . نرسیده به در مدرسه . خواستم خودم رابه کوچۀ علی‌چپ بزنم و بروم پی‌کارم که بادوتا شلنگ خودش را رساند و پس‌گردنم را گرفت :

- که حالا قلدرم شدی پدر سوخته ؟ هان ؟ حالا نشونت میدم .

- هر گهی دلت می‌خواد بخور .

- ده پدر سوخته‌پررو !

و درق‌زد پس‌گردنم . به نظرم بدجوری زد . چون سرم گیج‌گرفت .

دستم‌را بردم پس‌گردنم و چشمهام را بستم . و سرم رابیک خرده تکان دادم تا داغی پس‌گردنم بیرون‌زد و دستم گرم‌شد . آنوقت دیدم که سرم گیج نمی‌رود . چشمهام‌را که باز کردم دیدم ناظم‌هم به‌لویزش ایستاده و باتر که به‌شلوارش می‌زند . ناظم باهام خرده حسابی نداشت . اما معلم حساب که داشت . و همین بس بود . و اصلاً بدیش این بود که مدیر مدرسه عصرها

خواهرم و عنكبوت / ۶۱

نمی آمد یا زودتر از زنگ آخر می رفت. يك دم به نظر مر رسید که تف بیندازم  
توی صورت معلم حساب . بالای سیاهی که رنگی نبود . اما دیدم جلوی  
ناظم نمی شود . خیلی تمیز بود و همیشه بوهای خوب می داد و قضیه شلوار  
کوتاه مرا هم با حقه ای که بهش می زدم فراموش کرده بود . این بود که دو  
مرتبه چشمم را بستم و دستم را بردم پس گردنم و دست چپم را گرفتم به دیوار .  
اما هیچ طور یم نشده بود . فقط همان اول سرم گیج رفت . همان طور که چشمهام  
بسته بود شنیدم با هم بچی بچی کردند و بعد صدای پای معلم حساب را شنیدم که  
دور شد و بعد ناظم گفت:

- چرا حسنوزدی؟

- می خواست دزدی کنه . نداشتم .

- چه دزدی ای؟

این دیگر جواب نداشت . ما شاگرد هار سسمان نبود که کارهای خصوصی  
خودمان را به هر کس بگوییم . به خصوص فیلم بازی را که اصلا ممنوع بود .  
این بود که سکوت کردم . و ناظم گفت:  
- میومدی به من می گفتی پسر !  
و با تشدد می گفت . نه مثل اول که نرم بود . و من همچنان ساکت  
ایستاده بودم .

- تو دیگر بزرگ شده ای پسر . باید بدونی که با معلم این جور رفتار  
نمی کنن . حالا يك ساعت توقیف می کنم تا خودتو اصلاح کنی . و بدون که  
دفعه دیگر می دم اخراجت کنن .  
یواش یواش صدایش بلندتر می شد . اما همه بچه ها رفته بودند .  
همان وقت که پس گردن من می سوخت یکی یکی آمده بودند و از پشت

معلم حساب و ناظم دماشان رالای پا گذاشته بودند و زده بودند به چاك. این بود که خیالم راحت بود. بعد ناظم با همان شارت و شورت، فراشمان را صدا کرد و مرا سپرد دستش که: «یکساعت حبسش می کنی. شب جمعه ش که خراب شد دیگه زبون درازی نمی کنه.» تر که را داد دستش و رفت. فراشمان در مدرسه را که پشت ناظم بست آمد تر که را داد دست من که:

— بذارش رو میز ناظم و بیا کلاس دوم.

بدور فتم و تر که را گذاشتم و رفتم سراغ کلاس دوم. فراشمان داشت نیمکت هارا به زور بلند می کرد و می گذاشت روی میز هانا کف اتاق را جارو کند. رفتم کمکش. نمی دانم چقدر طول کشید که در آن جاسرو ته نیمکت هارامی گرفتیم و می گذاشتیم روی میزها. تا همه کلاس هارا برای جارو آماده شد. گفتم:

— می خوای برم آب بیارم بپاشم که راحت جارو کنی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

— نه بابا. فردا جمعه س. دیگه داره دیرت می شه. می ترسم حاج

آقاده عواکنه. بدودست رو بشورتا بیام درو پشتت بیندم.

و من دویدم به طرف حوض. بهش نگفتم که بابام همان روز صبح رفته قم. بابام رامی شناخت. اما فقط شب های احوای ماه رمضان می آمد مسجد. و من چه خودم خدمت می کردم چه نمی کردم بهش حسابی می رسیدم. چایی دست به دست، زولبیا و بامیه نذری، خرما یا شکر پنیر. راستش يك خدمتی هم به خود من کرده بود. بهش می گفتیم مشدی یحیی. مثل اینکه احوای سال پیش بود. موقع نماز بابام من اقامه می گفتم. مجلس که تمام شد در آمد سراغم و کشیدم يك کناری و گفت:



خواهرم و عنكبوت / ۶۳

— البته حاج آقا خودش بهتر می‌دونه. اما حیفه که تو اقامه بگی. این کار بچه بقلاست .

و راه افتاد که برود. من يك خرده فکر کردم. بعد دیدم راست می‌گوید. این بود که دویدم دنبالش و پرسیدم :

— راسی مشهدی یحیی چه ربطی هست بین اسم تو و شب احیا ؟  
نگاهیم کردو بعد گفت: — اگر من ازین حرفا خبر داشتم که فراش مدرسه نمی‌شدم. برو از حاج آقا بپرس .

ورفت . و از آن سربند من دیگر نه اذان گفتم نه اقامه . و همین شد که بابام خیال می‌کرد مدرسه‌ها بچه را بیدین بار می‌آرنند . من لب حوض مدرسه دست و روم را شسته بودم و داشتم همین جور فکر می‌کردم و با آب ، بازی می‌کردم که صدای در مدرسه آمد. یادم رفته بود کجام . این بود که گفتم عجله کنم . اما تا خواستم باشم دیدم پاهام مثل اینکه کوفته رفته . يك خرده رانهام را مالیدم و وقتی پاشدم دیدم که پس گردنم هنوز هم يك خرده می‌سوزد . از در مدرسه که بیرون می‌آمدم مشهدی یحیی گفت :

— با این مرتیکه سربه‌سر نذار . خودش تازه عمامه‌شو و رداشته چشم دیدن آقا یون رونداره . از قول منم سلام برسون .

□

خانه که رسیدم دیگر غروب شده بود . در خانه بسته بود . یعنی بابام باز رفته بود يك جایی . در را خواهر کوچک‌م باز کرد . يك وشگون از لپش گرفت که :

— گه سگ ! چرا انقدر دیر کردی ؟

— خدا یا ! مادر ، باز این عباس ذلیل شده اومد .

وخانه عجب سوت و کور بود . همیشه غروبها این جور بود . از در و دیوار معلوم بود که بابام آنوقت روز رفته مسجد . اما این بار که مسجد نرفته بود . رفته بود قم . وقتی بابام خانه بود اگر امر و نهی هم نداشت و کسی هم پهلویش نبود و اطاقش هم که خاموش بود می شد حضورش راتشخیص داد . انگار هوای خانه سنگین بود . همه چیز یواش بود و سر جای خودش بود و هیچ چیز را نمی شده هم بزنی . و آنوقت مگر من جرأت می کردم سر به سر خواهر کوچکم بگذارم ! اما حالا که اون بود . . . يك کله رفتم آشپزخانه .

— سلام مادر، شام چی ... ؟

که چشمم به خاله مادرم افتاد که نشسته بود و داشت يك تکه چیز گنده و سنگین و بیقواره را پاك می کرد . راستش خجالت کشیدم . مادر مروی چهار پایه کوتاهش، پای اجاق، نشسته بود و جواب سلامم را که داد سرش را برنگرداند . یعنی که داشت گریه می کرد . بعد خاله مادرم باشد آن تکه چیز گنده را گذاشت گوشه مطبخ . پای دیوار . و آنوقت بود که من برق سرب راتشخیص دادم . شعله های ریزو بی دود و کوتاه اجاق روی ورقه زمخت و پست و بلند و کج و کوله سرب، هر کدام انگار بدل به جرقه ای می شد . و من يك مرتبه یاد خواهرم افتادم . و دویدم بالا . در تاريك روشن دم غروب خواهرم دراز به دراز خوابیده بود و بتوتازیر چانه اش بود و چشمهاش بسته بود و شوهرش بالای سرش نشسته بود و سرش را در دستهایش گرفته بود و پشتش تکان می خورد . به صدای پای من سرش را که برداشت دیدم صورتش خیس است . یکی دو بار سرش را تکان داد و در جواب سلامم گفت :

عباس جون . دارن خواهر تو از دست مامی گیرن . . .  
وزار زد . عین زار زدن پیر مردها ، پای منبر . که دیدم طاقش را ندارم .  
دویدم آمدم پایین :

مادر ، آخه چه بلایی سر خواهرم آوردین؟ آخه صنم بر بدونه  
ومن ندونم؟ . . .

ومثل اینکه باز گریه ام گرفته بود . یعنی هیچ یادم نیست . اینرا هم  
از رفتاری که خاله مادرم باهام کرد می گویم . دست گسذاشت روی سرم  
و گفت :

قباحت داره پسر جتون . تو دیگه حالابزرك شده ای . آدم با مادرش  
که این جور حرف نمی زنه .

وبعد دست مرا گرفت و از مطبخ آورد بیرون و در گوشم گفت که بروم  
خانه شان و نمی دانم فلان چیز را بیاورم . مثل اینکه گفت «خلهت» یا «خلبت» .  
هر چه بود نفهمیدم . خانه شان آنور پا قاپوق بود . ومن تعجب می کردم که  
کی بروم و کی بر گردم . اما چاره ای نبود . يك کله رفتم . توی راه همه اش  
فکر عنكبوت بودم و سلاطون و خواهرم و اینکه «شلب داخ می سالن» . . .  
و خانه خاله مادرم به جای اینکه چیزی بدستم بدهند و برم گردانند نگهم  
داشتند و شام دادند و خوابانند . و فردا صبح هم پسر خاله مادرم برم  
داشت برد شاه عبدالعظیم و عصر که با هم برگشتیم خانه خودمان ، خانه  
همچنان سوت و کور بود و هیچکس خانه نبود . جز خواهر کوچکم و یکی  
از خواهر بزرگها . و تا برای پسر خاله مادرم چای درست کنند من رفتم  
اطاق بالا . دیدم نه خبری از خواهرم هست و نه از تختش . اما همان عنكبوت

بانارش و گوله‌های کوچک لاشهٔ مگس‌ها همچنان به گوشهٔ در گاه نشسته  
بود و انگار نه انگار . چنان غیظم گرفت که گیوه‌ام را در آوردم و پرت  
کردم به سمتش . و چنان زدم که شیشهٔ بالای در شکست .

فردا روزی که از خواب بیدار شدم دیدم که در را باز کرده‌اند و همه چیز را  
برداشته‌اند و من را در آنجا رها کرده‌اند .

روز بعد که از خواب بیدار شدم دیدم که در را باز کرده‌اند و همه چیز را  
برداشته‌اند و من را در آنجا رها کرده‌اند .



## شوهر امریکایی

«... ودکا؟ نه . متشکرم . تحمل ودکا را ندارم . اگر ویسکی باشد حرفی . فقط یک ته گیلاس . قربان دستتان . نه . تحمل آب را هم ندارم . سودا دارید؟ حیف . آخر اخلاق سگ آن کثافت به من هم اثر کرده . اگر بدانید چه ویسکی سودایی می خورد ! من تا خانه پاپام بودم اصلا لب نزده بودم . خود پاپام هنوز هم لب نمی زند . به هیچ مشروبی . نه . مؤمن و مقدس نیست . اما خوب دیگر . توی خانواده ما رسم نبوده . اما آن کثافت اول چیزی که یادم داد ویسکی سودا درست کردن بود . از کار که برمی گشت باید ویسکی سوداش توی راهرو دستش باشد . قبل از اینکه دستهایش را بشوید . و اگر من می دانستم با آن دستها چکار می کند؟!... خانه که نبود گاهی هوس می کردم لبی به ویسکیش بزنم . البته آنوقت ها که هنوز دخترم نیامده بود . و از تنهایی حوصله ام سر می رفت . اما خوشم نمی آمد . بدجوری کلویم را می سوزاند . هرچه هم خودش اصرار می کرد که باهاش هم

بیاله بشوم فایده نداشت . اما آبتن که شدم به اصرار آبدو بخوردم می داد . که برای شیرت خوب است . اما ویسکی هیچوقت . تا آخرش هم عادت نکردم . اما آن روزی که از شغش خبردار شدم بی اختیار ویسکی را خشک سر کشیدم . بعد هم یکی برای خودم ریختم یکی برای آن دختره « گرل فرند » ش . یعنی مثلاً نامزد سابقش . آخر همان او بود که آمد خبردارم کرد . و دوتایی نشستیم به ویسکی خوردن و درد دل . و حالا گریه نکن کی بکن . آخر فکرش را بکنید . آدم دیلمه باشد ، خوشگل باشد - می بینید که ... پاپاش هم محترم باشد ، نان و آبش هم مرتب باشد ، کلاس انگلیسی هم رفته باشد - و به هر صورت مجبور نباشد به هر مردی بسازد ، آنوقت این جورى ؟! . . . اصلاً مگر می شود باور کرد ؟ اینهمه جوان درس خوانده توی مملکت ریخته . اینهمه مهندس و دکتر . . . اما آخر آن خاک بر سرها هم می روند زنهای فرنگی می گیرند یا امریکایی . دختر پستچی محله شان را می گیرند یا فروشنده « سوپرمارکت » سر گذر شان را یا خدمتگار دندانسازی را که يك دفعه پنبه توی دندان شان کرده . و آنوقت یسا و بین چه پز و افاده ای ! انگار خود « سوزان هیوارد » است یا « شرلی ملک لین » یا « الیزابت تایلور » . بگذارید براتان تعریف کنم . پریشبها یکی از همین دخترها را دیدم . که دو ماه است زن يك آقا پسر ایرانی شده و پانزده روز است که آمده . شوهرش را تلگرافی احضار کرده اند که بیا شده ای نماینده مجلس . صاحب خانه مرا خبر کرده بود که مثلاً مهمان خارجیش تنها نماند . و يك همزبان داشته باشد که باهاش درد دل بکند . درست هفته پیش بود . دختره با آن دوتا کلمه تگزاسی

حرف زدند . . . نه . نخندید . شوخی نمی‌کنم . چنان‌دهنش را گشاد می‌کرد که نگو . هنوز ناخن‌هاش کلفت بود . معلوم بود که روزی يك خروار ظرف می‌شسته . آنوقت می‌دانید چه می‌گفت؟ می‌گفت : ما آمدیم تمدن برای شما آوردیم و کار کردن با چراغ گاز را ما یادتان دادیم و ماشین رختشویی را . . . و ازین حرفها . از دستهای معلوم بود که هنوز تو خود نگزاس رخت را توی تشت چنگ می‌زده . و آنوقت این افاده‌ها ! دختر يك گاوچران بود . نه از آنهایی که تو ملکشان نفت پیدا می‌شود و دیگر خدا را بنده نیستند . نه . از آنهایی که گاو دیگران را می‌چرانند . البته من بهش چیزی نگفتم . اما يك مرد که تو مجلس بود که درآمد با انگلیسی دست‌وپاشکسته‌اش گفت که اگر تمدن اینهاست که شما می‌گویید ارزانی همان «کمپانی» که خود سرکار را هم دنبال ماشین رختشویی می‌فرستد برای ما به‌عنوان تحفه . البته دختره نفهمید . یعنی انگلیسی آن مرد که را نفهمید . ناچار من برایش ترجمه کردم . آنوقت به‌جای اینکه جواب آن مرد که را بدهد درآمده رو به من که لابد بد اخلاق بوده‌ای یا هرزه بوده‌ای که شوهرت طلاق داده . به همین صراحت . یعنی من برای اینکه تندی حرف آن مرد که را جبران کرده‌باشم و دختره را از تنهایی در آورده باشم سر دلم را باز کردم و برایش گفتم که امریکا بوده‌ام و شوهر امریکایی داشته‌ام و طلاق گرفته‌ام . و آمده‌ام . و بعد که برایش گفتم شوهرم چکاره بود و به این علت ازش طلاق گرفتم ، می‌دانید چه گفت؟ گفت این که عیب نشد . هیچکاری عار نیست . . . لابد خانواده اش دست به سرت کرده اند که ازت بش به بچه ات نرسد . یا

لابد بد اخلاق بوده‌ای و ازین حرفها . اصلا انگار نه انگار که تازه از راه رسیده . طلب کار هم بود . خوب معلوم است . شوهرش نماینده مجلس بود . آخر اگر این خاك برسرها نروند این لگوریهارا نگیرند که دختری مثل من نمی رود خودش را به آب و آتش بزند ... نه قربان دستتان . زیاد بهم ندهید . حالم را خراب می کند . شکم گرسنه و ویسکی . همان يك ته گیلاس دیگر بس است . اگر يك تکه پنیر هم باشد بد نیست . . . ممنون . اوا . این پنیر است؟ چرا آنقد سفید است؟ و چه شور ! مال کجا است؟ ... ليقوان؟ کجا باشد؟ .. نمی شناسم . هلندی ودانمار کسی را می شناسم . اما این یکی را ... اصلا دوست نداشتم . همان باپسته بهتر است . متشکر ، خوب چه می گفتم؟ آره . تو کلوب امریکایی ها باهاش آشنا شدم . یکسال بود می رفتم کلاس زبان . می دانید که چه شلوغی است . دیپلم که گرفتم اسم نوشتم برای کنکور . ولی خوب می دانید دیگر . میان بیست سی هزار نفر چطور می شود قبول شد؟ این بود که پاپا گفت برو کلاس زبان . هم سرت گرم می شود . هم يك زبان خارجی یاد می گیری . و آنوقت آن کثافت معلم کلاس ود . بلند بالا . خوش ترکیب . موهای بور . يك امریکایی کامل . و چه دستهای بلندی داشت . تمام دفترچه تکلیف را می پوشاند . خوب دیگر . از همدیگر خوشمان آمد . از همان اول . خیلی هم با ادب بود . اول دعوتم کرد به يك نمایشگاه نقاشی . به کلوب تازه عباس آباد . ازین ها که سر بی تن می کشند یا تپه رنگ بغل هم می گذارند یا متکا می کشند به اسم آدم و يك قدح می گذارند روی سرش یا دوتا لکه قهوه‌ای وسط دو متر پارچه . پاپا و ماما را هم دعوت کرده بود . که قند توی دلشان آب می کردند .



بعدهم باماشین خودش برمان گرداند خانه. وباچه آدابی . در ماشین را باز کردن وازین کارها. وآنهم برای پاپا وماما که هنر زهم ماشین ندارند. خوب معلوم است دیگر. از همان شب کار روبراه شد. بعد دعوتم کرد به مجلس رقص . یکی ار عیدهاشان . به نظرم «ثنکس گیوینک» بود . اوا ! چطور نمی دانید؟ یک امریکا است و یک «ثنکس گیوینک» . یعنی روز شکر گذاری دیگر . همان روزی که امریکایی ها کلک آخرین سرخ پوستهارا کتندند . پاپا البته که اجازه داد . وچرا ندهد؟ بیرون از کلاس که من کسی را نداشتم برای تمرین زبان . زبان راهم تاتمرین نکنی فایده ندارد. بعدهم قرار گذاشته بودیم که من بهش فارسی درس بدهم . البته خارج از کلاس . هفته ای یک روز می آمد خانه مان برای همین کار . قرار گذاشته بودیم . ونمی دانید چه جشنی بود. کدو حلوائی را سوراخ کرده بودند عین جای چشم و دماغ و دهن ، وتوش چراغ روشن کرده بودند. وچه رقصی! وحالا دیگر کم کم انگلیسی سرمی شد وتوی مجلس غریبه نمی ماندم . گذشته از ینکه ایرانی هم خیلی زیاده بود . اماحتی آن شب هم اصرار کرد آ بجو نخوردم . مثل اینکه از همین هم خوشش آمد . چون وقتی برم گرداند و رساند خانه . به ماما گفت از داشتن چنین دختری به شما تبریک می گویم . که خودم ترجمه کردم. آخر حالادیکر شده بودم یک پا مترجم . همین جورها هشت ماه باهم بودیم . باهم سد کرج رفتیم قایقرانی ، سینما رفتیم . موزه رفتیم . بازار رفتیم . شمیران وشاه عبدالعظیم رفتیم ، وخیلی جاهای دیگر که اگر اونبود من به عمرم نمی دیدم . تاشب « کریسمس» دعوتمان کرد خانه اش .دیگر شب « کریسمس» را که می شناسید . پاپا ومامام بودند . ففرهم

بود. نمی‌شناسد؟ اسم برادرم است دیگر. فریدون. دوتا بوقلمون پخته از خود «لوس آنجلس» برایش فرستاده بودند... او! پس شما چه می‌دانید؟ همانجایی که «هولیوود» هم هست دیگر. نه اینکه فقط برای او فرستاده باشند. برای همه‌شان می‌فرستند که یعنی شب عید غربت زده نمانند وقتی آدمی مثل آن کثافت را مخصوص آن کار می‌فرستند تهران دیگر بوقلمون و آبجو و سیگار و ویسکی و شکلات که جای خود دارد. باور کنید راضی بودم آدمکش باشد - دزد و جانی باشد - گنگستر باشد - اما آنکاره نباشد... قربان دستتان. يك ته گیلان دیگر از آن ویسکی. مثل اینکه امریکایی نیست. آنها «بربن» می‌خورند. مزه خاك می‌دهد. آره این «اسکاج» است. خیلی شق ورق است. عین خود انگلیس‌ها. خوب چه می‌گفتم؟ آره. همان شب ازم خواستگاری کرد. رسماً و سرمیز شام. حالا خود من هم مترجم. جالب نیست؟ هیچکس تا حالا این جور شوهر نکرده. اول بوقلمون را برید و گذاشت تو بشقاب‌ها مان. بعد شامپانی باز کرد که برای پاپا و ماما هم ریخت. برای همه ریخت. البته ماما نخورد. اما پاپا خورد. خود من هم لب‌زدم. اول تند بود و گس. اما تندیش که پرید شیرینی ماند. بعد درآمد که به پاپا بگو که ازت خواستگاری می‌کنم. اصرار داشت که جمله به جمله بگویم و شمرده و همه چیز را. که خدمت سر بازیش را کرده - از مالیات دادن معاف است - گروه خوشن B است مریض نیست - ماهی ۱۵۰۰ دلار حقوق می‌گیرد که وقتی برگردمی شود ۸۰۰ تا. اما واشنگتن خانه از خودش دارد و هیچ اجاره و قسطی هم ندارد. و پدر و مادرش هم لوس آنجلس هستند و کاری به کار او ندارند و ازین حرفها. پاپا که از همان شب اول راضی بود. خودش بهم گفته بود که مواظب

باش دختر جان ، هزار تا یکی دخترها زن امریکایی نمی شوند . شوخی که نیست . یعنی نمی توانند . این گفته اش هنوز توی گوشم است . اما تو خودت می دانی . تویی که باید باشوهرت زندگی کنی . اما ازش یکگفته مهلت بخواه تا فکرهایت را بکنی . همین کار را هم کردیم . البته از همان اول کار تمام بود . تمام فامیل می دانستند . دوسه بار هم دعوت و مهمانی و ازین جور مراسم . و چه حسادتها . و چه دختر بر خ یارو کشیدن ها . سر همین قضیه تمام دختر خاله ها و دختر عموهام ازم قهر کردند . بابام راست می گفت . شوخی که نبود . همه دخترها آرزو شوهری کردند . ولی یارو از من خواستگاری کرده بود . و اصلا معنی داشت که من فداکاری کنم و یک دختر دیگر را جای خود معرفی کنم ؟ این میانه هم فقط مادر بزرگم فرمی زد . می گفت ماتو فامیل کاشی داریم ، اصفهانی داریم ، حتی بوشهری داریم . همه شان را هم می شناسیم . اما دیگر امریکایی نداشته ایم . چه می شناسیم کیه . دامادی را که نتوانی بروی سراغ خانوادهاش و خانه اش و از درو هم سایه ته و توی کارش رادریاری . و از این حرفهای کلثوم ننه ای . اصلا سر عقد مان هم نیامد . باشد رفت مشهد که نباشد . اما خود من قند تو دلم آب می کردند . محضردار شناس خبر کرده بودیم . همه فامیل بودند و یک عده امریکایی . و چه عکس ها از سفره عقد . یکی از دوست های شوهرم فیلم هم برداشت . اما امان ازین امریکایی ها ! می خواستند سراز هر چیز دربیارند . هی می آمدند سوآل پیچم می کردند . یعنی من حالا عروسم . اما مگر سرشان می شد ؟ که اسم این چیه ؟ که قند را چرا اینجوری می ساینند ؟ که روی نان چه نوشته ؟ که اسفند را از کجا می آورند ؟ ... اما هر جوری بود گذشت . توی همان مجلس عقد دوتا از نمکرده های فامیل را به عنوان راننده برای اداره هاشان استخدام کردند . صد هزار تومن هم مهر کرد . کلمه لا اله الا الله را هم همان پای سفره عقد گفت . و به چه زحمتی ! و چه خنده ها که به « لا اله ... »

گفتنش کردیم!... که مثلا عقد شرعی باشد. و شغلش؟ خوب معلم انگلیسی بود دیگر. بعد هم تو قباله نوشته بودند حقوقدان. دونفر از اعضای سفارت هم شاهدش بودند. و من باهمین دروغی که گفته بود می توانستم بند از مش زندان. و طلب خسارت هم بکنم. دست کم می توانستم مجبورش کنم که علاوه بر چهار صد دلار خرجی که حالا برای دخترم می دهد ششصد تاهم بگذارد رویش. ولی چه فایده؟ دیگر اصلارغبت دیدنش را نداشتم. حاضر نبودم یکساعت باهاش سر کنم. همین هم بود که عاقبت راضی شد بچه را بدهد و گرنه به قانون خودشان می توانست بچه را نگهدارد. البته که من مهرم را بخشیدم. مرده شورش را ببرد با پولش. اگر بدانید پولش از چه راهی در می آمد! مگر می شود همچو پولی را گردن بند طلا کرد و بست به گردن؟ یا گوشت و برنج خرید و خورد؟ همین حرفها را آنروز آن دختره هم می زد. «گسرل فرند» سابقش. یعنی رفیقهاش. نامزدش. چه می دانم. بار اول و آخر بود که دیدمش. باطیاره یک راست از لوس آنجلس آمده بود و اشنگتن. و توی فرودگاه یک ماشین کرایه کرده بود و بیکراست آمده بود در خانه مان. دو سال تمام که من و اشنگتن بودم خبر از هیچکدام از فامیلش نشد. خودش می گفت راه دور است و سر هر کسی به کار خودش گرم است و ازین حرفها. من هم راحت تر بودم. بی آقا با لاسر. گاهی کاغذی می دادم یا آنها می دادند. عکس دخترم را هم برایشان فرستادم. آنها هم هدیه تولد بچه را فرستادند. عکس یکسالگی اش را هم فرستادیم و بعد از آن دیگر خبری از شان نشد تا آن دختره آمد. سلام و علیک و خودش را معرفی کرد و خیلی مؤدب. که تنهایی حوصله ات سر نمی رود؟ و به چه دختر قشنگی و ازین حرفها. و من داشتم با ماشین رختشویی و رمی رفتم که یک جایش خراب شده بود. بی رودرواسی آمد کمکم. و در سنش کردیم و رختها را ریختیم

توش ورتیم نشستم که سردردش و اشد. گفت نامزدش بوده که می برندش جنگک «کره». و جنگک که تمام می شود دیگر بر نمی گردد لوس آنجلس. و همین توی واشنگتن کار می گیرد. و اینکه خدا عالم است توی کره چه بلایی سر جوانهای مردم می آورده اند که وقتی بر می گشتند اینجور کارها را قبول می کردند. که من پرسیدم مگر چه کاری؟ شاخ در آورد که من هنوز نمی دانستم شوهرم چکاره است. در آمد که البته کار عار نیست. اما همه فامیلش سر همین کار تر کش کرده اند. و هر چه او بهشان گفته فایده نداشته... حال من دلم مثل سیر و سر که می جوشد که نکند جلا باشد. یا ما مور اطاق گاز و صندلی برفی. آخر حتی این جور کارها را می شود یک جوری جزو کارهای حقوقی جا زد. اما آن کار او را؟ اسمش را که برد چشمهایم سیاهی رفت. جوری که دختره خودش باشد و رفق سراغ بوفه و بطر و یسکی رادر آورد و یک کیلاس ریخت داد دست من و برای خودش هم ریخت و همین جور در دل.. ازو که این نامزد سومش است که همین جورها از دستش در می رود. یکی شان تو جنگک کره کشته شده. دومی تو «ویتنام» است و این یکی هم اینجوری از آب در آمده. می گفت اصلا معلوم نیست چرا آنها ایشان هم که بر می گردند یا اینجور کارهای عجیب غریب را پیش می گیرند یا خل و دیوانه و دزد و قاتل می شوند.. و از من که آخر چراتا حالا نتوانسته ام بفهم شوهرم چکاره است. و آخر من که دختر کلفت نبوده ام یا دختر سرراهی و یتیم خانهای. دیلمه بوده ام و ننه بابا داشته ام و خوشگل بوده ام و ازین جور حرفها... آره قربان دستتان. یکی دیگر بدن نیست. مهمان های شما هم که نیامدند. گلو م بدجوری خشک می شود. بدیش این بود که دختره خودش را تو دلم جا کرد. چگور بگور

بود و ترونمیز. ومی گفت هفت سال است که تو لوس آنجلس یادنبال شوهر می گرد دیا دنبال ستارگی سینما . بعدهم با هم پاشدیم رختها را پهن کردیم و دخترم را با کالسکه اش گذاشتیم عقب ماشین ورفتم سراغ محل کارشوهرم. آخر من هنوز هم باورم نمی شد . و تا به چشم خودم نمی دیدم فایده نداشت . اول رفتیم اداره اش . سلام وعلیک واینکه چه فرمایشی دارید و چه عکسهایی ازچه پارکها و چه درختها و چه چمن ها . اگر نمی دانستی محل چه کاری است خیال می کردی خانه برای ماه عسل توش می سازند . وهمه چیزبانقشه . و ابعاد واندازه ها و لولاها و دستگیره های دوطرف و دستة گل ریش و ازچه چوبی میل دارید ر پارچه ای که باید روش کشید وچه تشریفاتی . و کالسکه ای که آدم را می بردواینکه چند اسبه باشد بااگردلتان بخواهد باماشین می بریم که ارزانتر است و اینکه چه سیستم ماشینی . و اینکه چند نفر بدرقه کننده لازم دارید وهر کدام چقدرمزدشان است که تاچه حداحساسات به خرج بدهند و هر کدام خودشان را جای کدام یکی از اقوام بدانند و با چه لباسی و تو کدام کلیسا... من يك چیزی می گویم شمايك چیزی می شنوید . گله به گله هم توی اداره شان دفترچه های تبلیغاتی گذاشته بود و کبریت و دستمال کاغذی . باعکس و تفصیلات روشن چاپ شده و جمله هایی مثلا «خواب ابدی درمخمل» یا «فلان پارک المثنای باغ بهشت» وازین جور چیزها . کارمندها دوروبرمان می پلکیدند که تك می خواهید یا خانوادگی ؟ وچندنفره ؟ و اینکه صرف با شماست اگر خانوادگی تهیه کنید که پنجاه درصد ارزانتر است واینکه قسطی هم می دهیم .... و من راستی که دلم داشت می ترکید . اصلا باورم نمی شد که شوهر

اینکاره باشد. آخر گفته بود حقوقدان. «لایر»! عینا. دست آخر خودمان را معرفی کردیم و نشانی کار شوهرم را گرفتیم. نه بدجوری که بو ببرند. که بله ایشان خواهر اوشان‌اند و از لوس آنجلس آمده‌اند و عصر باید برگردند و کار واجبی دارند و من نمی‌دانستم شوهرم امروز تو کدام محل کار می‌کند... و آمدیم بیرون. و رفتیم خود محل کارش. و من تا وقتی از پشت ردیف شمشادها ندیدمش باورم نشد. دستهایش رازده بود بالا و لباس کارتنش بود و چمن را متر می‌کرد. و چهار گوشه‌اش علامت می‌گذاشت و بعد کلنگ برقی را راه می‌انداخت و دور تا دور محل را سوراخ می‌کرد و می‌رفت سراغ پهلویی. آنوقت دو نفر سیاه - پوست می‌آمدند اول چمن روی زمین را قالبی درمی‌آوردند و می‌گذاشتند توی یک کامیون کوچک و بعد شوهرم برمی‌گشت و از نو زمین را با کلنگ سوراخ می‌کرد و آن دو تا سیاه خاکش را در می‌آوردند و می‌ریختند توی یک کامیون دیگر. و همین جور شوهرم می‌رفت پایین و می‌آمد بالا. و بعد یکی از آن دو تا سیاه. اما هر سه تا لباس‌هایشان عین همدیگر بود. و به چه دقتی کار می‌کردند! نمی‌گذاشتند یک ذره خاک حرام بشود و بریزد روی چمن اطراف. و ما دو تا همین جور توی ماشین نشسته بودیم و نیمساعت تمام از لای شمشادهای کنار خیابان تماشا می‌کردیم و زارزار گریه می‌کردیم. و از بغل ماشین ما همین جور کامیون رد می‌شد که با خاک و چمن می‌برد بیرون یا صندوق‌های تازه را می‌آورد که ردیف می‌چیدند روی چمن به انتظار اینکه گود برداریها تمام بشود. همان روزهایی بود که سربازها را از ویت‌نام می‌آوردند. دسته دسته. روزی دویست سیصد تا. و عجب شلوغ بود سرشان. غیر

از دستۀ شوهرم -- ده دوازده دستۀ دیگر هم کار می کردند. هردسته ای يك سمت پارك. و عجب پارکی! اسمش «آرلینگتون» است. باید شنیده باشید. يك پایتخت امریکاست و يك آرلینگتون. در تمام دنیا مشهور است. اصلا يك امریکا است و يك آرلینگتون. یعنی اینها را همان روز دختره برایم گفت. که از زمان جنگ های استقلال اینجا مشهور شده. «کندی» هم همانجاست. که مردم می روند تماشا. گارد احترام هم دارد که با چه تشریفاتی عوض می شود. سرتاسر چمن است و تپه ماهور است و دور تا دور هر تکه چمن درخت کاری و شمشاد کاری و بالا سر هر نفر يك علامت سفید از سنگ و رویش اسم و رسمش. و سرهنگ ها اینجا و سرگردها تو آن قسمت و سربازهای ساده اینطرف. دختره می گفت ببین! به همان سلسله مراتب نظامی. من يك چیزی می گویم شما يك چیزی می شنوید. می گفت تمام کوشش ما امریکاییها به این آرلینگتون ختم می شود... که چه دل پری داشت! هفت سال انتظار و سه تا نامزد از دست رفته...! جای آن دو تا را هم نشانم داد و جای «کندی» راهم و آنجایی که گارد احترام عوض می شود و بعد برگشتیم. من هیچ حوصلۀ تماشا نداشتم. نساها هم بیرون خوردیم. بعدش هم رفتیم سینما که دخترم هی عرز دو اصلا نفهمیدم چه گذشت. و چهار بعد از ظهر مرا رساند درخانه و رفت. بلیط دوسره با تخفیف گرفته بود و مجبور بود همانروز برگردد. و می دانید آخرین حرفی که زد چه بود؟ گفت از بس تو جنگ با این عوالم سروکار داشته اند عالم ماها فراموششان شده... و شوهرم غروب که از کار برگشت قضیه را باهاش در میان گذاشتم. یعنی دختره که رفت من همین جور تو فکر بودم یا بادوست و



آشناهای ایرانیم تلفنی مشورت می‌کردم. اول یاد آن روزی افتادم که به اصرار بریم داشت برد دیدن مسگر آباد. قبل از عروسی مان. عین اینکه می‌رویم به دیدن موزه گلستان. من اصلاً آنوقت نمی‌دانستم مسگر-آباد چیست و کجاست. گفتم که اگر اون بود من خیلی جاهای همین تهران را نمی‌شناختم. و آنروز هم من که بلد نبودم. شوهر اداره‌شان بلد بود. و مثلاً من مترجم بودم. وهی از آداب کفن و دفن می‌پرسید. من هم که نمی‌دانستم. شوهر هم ارمنی بود و آداب ما را بلد نبود. اما رفت یکی از دربانهای مسگر آباد را آورد که می‌گفت و من ترجمه می‌کردم. من آنوقت اصلاً سردر نمی‌آوردم که غرضش ازینهمه سؤال چیست. اما یادم است که مادر بزرگم همین قضیه را بهانه کرده بود برای فرزند. که چه معنی دارد؟ مرد که بی‌نماز آمده خواستگاری دختر مردم و آنوقت برش می‌دارد می‌برد مسگر آباد؟... یادم است آنروز غیر از خودش يك امریکایی دیگر هم باهاش بود و توضیحات دربان را که براشان ترجمه کردم آن یکی در آمد به شوهرم گفت می‌بینی که حتی صندوق به کار نمی‌برند. يك تکه پارچه پیچیدن که سرمایه گذاری نمی‌خواهد.. می‌شناختمش. مشاور سازمان برنامه بود. مثل اینکه قرار و مدارای هم گذاشتند که درین قضیه با سازمان حرف بزنند. و مرا بگو که آنروزها اصلاً ازین حرفها سر در نمی‌آوردم. یادم است همانروز وقتی فهمیدند که ما صندوق نمی‌کنیم برایم تعریف کرد که ما عین عروس یا داماد بزرگ می‌کنیم و می‌گذاریم توی صندوق. و اگر پیر باشند پنبه می‌گذاریم توی لپ و موها را فرمی‌زنیم و اینها خودش کلی خرج بر سر می‌دارد. من هم سرشام همان روز همین مطالب را برای مادر بزرگم

تعریف کرده بودم که کلافه شد. و شروع کرد به فرزدن. و بعد هم موقع عقد گذاشت و رفت مشهد. ولی مگر من حالیم بود؟ آخر شما خودتان بگویید. یک دختر بیست ساله و حالا دستش تری دست یک خواستگار امریکایی و خوشگل و پولدار و محترم. دیگر اصلاً جایی برای شک باقی می ماند؟ و من اصلاً چکار داشتم به کار مسگر آباد؟ خیلی طول داشت تا مثل مصادر بزرگم به فکر این جور جاها بیفتم. و اشنگتن هم که بودم گاهی اتفاق می افتاد که عصرها از کار که برمی گشت قرمی زد که سیاهها دارند کارمان را از دستمان درمی آورند. و من یادم است یکبار پرسیدم مگر سیاهها حق قضاوت هم دارند؟ آخر من تا آخرش خیال می کردم «لایر» یعنی قاضی یا حقوقدان یا ازین جور چیزها که با دادگستری سروکار دارد. به هر صورت از در که وارد شد و ویسکی اش را که دادم دستش یکی هم برای خودم ریختم و نشستم رو بروش و قضیه را پیش کشیدم. همه فکرهام را کرده بودم، و همه مشورتها را. یکی از دوستانه ای ایرانیم تو تلفن گفته بود که معلوم است. اینها همه شان اینکاره اند. و برای همه بشریت! که بهش گفتم تو هم حالا وقت گیر آورده ای برای شعار دادن؟ البته می دانستم که دق دلی داشت. تذکره اش را لغو کرده بودند. نه حق برگشتن داشت و نه حق ماندن. و داشت ترک تابعیت می کرد که بشود تبعه مصر. من هم دیگر جانداشتم که بهش بگویم اگر این جور است چرا خودت امریکا مانده ای؟ یکی دیگرشان که جوان خوشگلی هم بود و من خودم بارها آرزو کرده بودم که کاش زنش شده بودم، می دانید در جواب چه گفت؟ گفت ای بابا. به نظرم خوشی امریکا زده زبردت! عیناً. و می دانید خودش چه کاره بود؟ هیچکاره. فقط دو تازن امریکایی

نشانده بودندش. نکند خیال کنیده مستم یا خیال کنید دارم و قاحت می کنم. یکی از خانم‌ها معلم بود و آن یکی مهماندار طیاره. هر کدام یک‌خانه داشتند. و آن آقا پسر سه روز تو این خانه بود و چهار روز تو آن یکی. شاهی می کرد. نه درس می خواند نه درآمدی داشت. نه ارزی برایش می آمد. اما عین شیوخ خلیج. ایرانی‌ها رابه اصرار می برد و خسانه زندگیش را بر خشان می کشید و انگار نه انگار که این کار قباحتی هم دارد. بله. این جور می شود که من سربست و سه سالگی باید دست دخترم را بگیرم و برگردم. اما باز خدا پدرش را بیمار زد. تلفن را که گذاشتم دیدم زنگ می زند. برش که داشتم دیدم یک جوان ایرانی دیگر است که خودش را معرفی کرد. که بله دوست همان جوان است و حقوق می خواند و فلانی بهش گفته که برای من مشکلی پیش آمده و چه خدمتی از دستم برمی آید و ازین حرف‌ها. ازش خواهش کردم آمد سراغم. نیم ساعتی نشستیم و زیر و بالای قضیه را رسیدیم و تصمیم گرفتیم. این بود که خیالم راحت بود و شوهرم که آمد می دانستم چه می خواهم. نشستیم تا ساعت ده پابه پاش و بسکی خوردم و حالیش کردم که دیگر امریکاماندنی نیستم. هر چه اصرار کرد که از کجا فهمیده ام چیزی بروز ندادم. خیال می کرد پدر مادرش با خواهر برادرها شیطنت کرده اند. من هم نه ها گفتم و نه نه. هر چه هم اصرار کرد که آن شب برویم گردش یاسینما یا کلوب و قضیه را فردا حل کنیم زیر بار نرفتم. حرف آخرم را که بهش زدم رفتم تو اطاق بچه ام و در را از پشت چفت کردم و مثل دیو افتادم. راستش مست مست بودم. عین حالا. و صبحش رفتم دادگاه. و خوشمزه قاضی بود که می گفت این هم کاری است مثل همه کارها. و این که دلیل طلاق نمی شود... بهش گفتم: آقای قاضی

اگر خود شما دختر داشتید به همچو آدمی شوهرش می دادید؟ گفت متأسفانه من دختر ندارم. گفتم عروس چطور؟ گفت دارم. گفتم اگر عروستان فردا بیاید و بگوید شوهرم که اول معلم بود حالا اینکاره از آب درآمده یا اصلاً دروغ گفته باشد ... که شوهرم خودش دخالت کرد و حرفم را برید. نمی خواست قضیه دروغ گفتن بر ملا بشود. بله این جور بود که رضایت داد. ورقه خرجی دخترم را هم امضا کرد و خرج برگشتن را هم همانجا ازش گرفتم. بله دیگر. این جور بود که ماهم شوهر امریکایی کردیم. قربان دستتان يك گیللاس دیگر از آن ویسکی. این مهمانهای شما هم که معلوم نیست چرا نمی آیند ... اما ... ای دل غافل! ... نکند آن دختره اینجوری زیربام را روفته باشد؟ « گسرل فرند » ش را می گویم. هان؟ .. »

## خونابه انار

سردیوار دخمه دولاشخور نشسته بودند. بامقارهای برگشته و سرو گردن‌های تو کشیده و پنجه‌هایی که همچون میخی به سنگ فرو رفته بود. و هر دو با چشمهای ریز و گرد و زرد رنگ خود براه می‌نگریستند. راه خط‌سفید مارپیچی بود که از آن دورها - لابذاز آنجا که سواد شهری حاشیه‌ی صاف افق را مشوش می‌کرد - پیش می‌آمد و می‌آمد و می‌آمد تا پای تپه‌ای که دخمه، همچون شبکلاهی وارونه بر سر آن نهاده بود. و بعد از دامنه‌سنگی تپه بالا می‌رفت و به در دخمه تمام می‌شد. در کمر کش باریک راه چند جنبه‌ی سیاه‌رنگ همچون مورچه‌هایی در آلودگی غبار می‌خزیدند و جلو می‌آمدند. به طرف دخمه می‌آمدند. و لاشخورها با چشمهای گرد و دوربین این چیزهای جنبنده و غبارانگیز را می‌بایدند. کوفتگی گنگی که در اعضای خود داشتند، گرسنگی دور و دراز اخیر را به یادشان می‌آورد و هی می‌زد که بر باز کنند و چرخ می‌بزنند و از طعمه تازه‌ای که می‌رسید خبری بگیرند. اما هنوز بویی از آن چیزهای جنبنده نمی‌آمد. این بود که همچنان

نشستند و همچنان که چیزهای جنبنده نزدیک و بزرگ می‌شد، آنها گردنهای خود را با سرهای کوچک مار مانند از تن در می‌آوردند. تاجنبده‌های سیاه‌رنگ در پس دیواری از چهارطاقی‌های پای تپه گم‌شدند و آنوقت یکی از آن دو خیزی برداشت و بال‌گستر دوروی هوا چرخ می‌زد و برگشت و دوباره سردیوار دخمه نشست و به دومی گفت:

— ده پاشو! مگر نمی‌بینی دارند می‌آیند؟ توهم که چقدر حرت

می‌زنی ...

لاشخور دومی به شنیدن این نوید پر و بالش را کمی از هم باز کرد.

انگار که بخواد شیشه‌ای را بجوید. و گفت:

— خیال می‌کنی این لاشه‌های پیرمقی برای آدم می‌گذارند؟ آنهم

سالی ماهی یک‌بار؟ برای اینکه بال آدم نداشته باشد گوشت و خون جوان لازم است. این پیرلاشه‌ها اگر رمقی داشتند که به پای خودشان روانه «چینوت پل» نمی‌شدند. آره پسر جان. من از بس چشمهای کور مکوری این پیرلاشه‌ها را آورده‌ام دیگر چشمهای خودم دارد از کار می‌افتد. خودت برو ببین چه خبر است. من دیگر از دنیا قطع امید کرده‌ام. شهر به این گندگی را می‌بینی؟ من می‌دانم. سالهاست می‌دانم. از آن وقت که توهنوز نبودی تا سردخمه‌نشینی. اهل این شهر به خود اورمزد قسم خورده‌اند که فقط پیرلاشه‌هاشان را به دخمه بسپرنند. جوانهاشان خیلی کارهای واجب‌تر دارند. آره جانم. اما باز گلی به جمال اینها. شهرهای دیگر که اصلا در دخمه‌ها را بسته‌اند. و آنقدر ندید بدید شده‌اند که همان پیرلاشه‌ها را هم می‌پانند. زیر خاک. تازه یک مثل هم دارند که می‌گوید «به‌گر به گفتند گهت در مان خاک کرد روش».

لاشخور اولی که حوصله اش سررفته بود و دمبدم سرش را به طرف دیواری می گرداند که جنبنده های غبار کننده پشتش گم شده بودند گفت :

- هیچوقت درتو خیر وبرکتی نبود . مرا بین که به پای تودارم پیر می شوم . هی پرچانگی، هی برحرفی .

و گلوله شد و از سردیوار دخمه در هوا جست و بال کشید و رفت تا سروگوشی آب بدهد . جنبنده های سیاه رنگ پنج تا بودند و چنده نفر از جنس دوطا در اطرافش می پلکیدند و با دخمه بانها کاری داشتند . پرنده کنجکاو به طرف ردیف جنبنده های بی حرکت ایستاده کوس بست و با اندکی ارتفاع از بغل آنها گذشت و داخل یکی از آنها بسته انار رادید و سفیدی پوشش لاشه را که زیر بسته انار بود بعد اوج گرفت و برگشت سردیوار دخمه . نفسش که جا آمد گفت :

- می دانی؟ کاش از او رمز چیز دیگری خواسته بودی . به نظرم گوشت و خون جوان نصیبمان شده باشد .

لاشخور دومی گفت : - این خوش بینی تو هم که مارا کشت . آره جانم . آرزو به جوانها عیب نیست .

لاشخور اولی که دیگر عصبانی شده بود گفت :

- چه می گویی پیرزن؟ خودم بسته انار را روی لاشه دیدم . پیر لاشه ها آنقدر ارث و میراث خوردارند که اینهمه انار رویشان نباشد .

به شنیدن این نوید لاشخور دومی سرش را کج کرد و دنبال شیشه ای لای پروبال خود گشت و گفت :

- برویم .

و این بار هر دو لاشخور پر کشیدند. همچون طواف کنندگانی صبور و تازه نفس بر فراز سر جمع مشایعت کنندگان که ساکت و باطمأنینه آداب خود را به جای می آورند. یکی از دخمه بانها در دخمه را باز کرد و دیگری بسته سفید پوش لاشه را به دوش کشید و از پلکان بالا برد. دو نفر از مشایعان انارها را در هر قدم به زمین می کوفتند و چند نفر می گریستند و سر تکان می دادند و یکی بخور می سوزاند و کودکی سنگی به طرف لاشخورها پرتاب کرده سخت جسورانه در اطراف جمع پرمی کشیدند. کسی به کودک پرخاش کرد و لاشخورها دور شدند و به سوی دیوار پشت دخمه رفتند و نشستند و نفس تازه کردند و دیدند که دخمه بانها دو تایی لاشه را به جایش گذاشتند و رفتند.

- چرا سفیدی را پاره نکردند؟

- چه می دانم جوان. اصلا آخر الزمان شده. نمی دانم پس چرا سائوشیانت اینها ظهور نمی کند... من که پنجه هایم قوت ندارد.

و در دخمه که بسته شد لاشخورها به طرف لاشه کوس بستند و آنکه جوان تر بود به يك ضربه منقار روپوش را درید و چنگ در گوشت برد.

دومی که تازه نشسته بود گفت:

- عجب بویی می دهد! این که بوی لاشه نیست. و اصلا چرا رنگ گوشت اینطور برگشته؟

و گرسنگی پیش از آن بود که اولی جواب او را بدهد. این بود که

دومی گفت:

- من که ازین گوشت نمی خورم.

- به درك. برو دانه انارها را جمع کن تا بوسه بگیری.

- کله خری نکن جوان. این گوشت و پوست جوان را همین



جوری نذر مانکرده‌اند. کاسه‌ای زیر این نیمکاسه است. آنقدر هول‌زنن.  
خیر نمی‌بینی‌ها!

اما لاشخور اولی گوشش بدهکار نبود. همچنانکه لاشخوردومی  
اورامی‌باید، تا درمنقار و چنگالش توان بود، درید و کندو خورد و همچو که  
به تفنن سراغ چشم‌ها رفت تا خستگی منقار خود را بگیرد چیزی در درونش  
بهم آشفست و سرش گیج خورد و کنار لاشه افتاد. اول لرزید و بعد گردن  
افراشت و چنگال‌ها را دراز کرد تا آشوب را از درون خود براند. اما همچنان  
که بود برجای سرد شد. لاشخور پیر سری جنباند و در دل گفت:

– بپاه! تا تو باشی دیگر سرتغی نکنی. حالا کو تا بک همدم دیگر  
پیدا کنم. توی این بر بیابان با این لاشه‌ها که دیگر بوی لاشه راهم نمی‌دهند.  
و پر کشید و به زحمت برخاست و رفت سراغ انارها که بیرون‌دخمه  
در هر قدم تر کیده افتاده بود و خونابه‌ قرمز رنگی از کنار دهان هر کدام  
می‌تراوید.

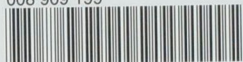




ULB Halle

3

008 909 199



۹۰۰ ریال

21

WA

641

به همین قلم:

# پنج داستان

دید و بازدید  
از رنجی که می‌بریم  
سه تار  
زن زیادی  
سرگذشت کندوها  
مدیر مدرسه  
نون و القلم  
نفر  
پنج  
سنگ  
اور  
تات  
در ی  
خس  
هفت  
سه  
غرب  
کار  
ارز  
یک  
در خ  
قمار  
بیگا  
سوه  
دست  
بازگ  
ماند  
کرگ  
عبور  
چهل  
تشنه

۱۳۲۴  
آبان ۱۳۲۶  
دی ۱۳۲۷  
مرداد ۱۳۳۱  
بهمن ۱۳۳۷  
۱۳۳۷  
آبان ۱۳۴۰

نوشته

عبدالله

